

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

خلاصه ی رمان

نویسنده: ملیکا حمیدی مقدم

حافظه خواب رفته

داستان در مورد دختری به اسم آرام

خانوادش ازش متنفرن

چون اون قاتله شاید درست باشه شاید نه

اما آرام نمیدونه و گیج شده چون اون حافظشو از دست داده

تو این راه و آرام مجبوره خدمتکار بشه

اصلا آرام چرا حافظشو از دست داده و قاتل کیه و چرا نرفته زندان چرا خدمتکار میشه بخونید تا

بفهمید

ژانر غمگین عاشقانه

بسم الله الرحمن رحیم

با قدم های پر از استرس، به سمت اتاق رئیس می رفتم.

یعنی چیشده؟

چرا بیهو خواست برم پیشش؟

همینجور با افکار مختلف به سمت اتاق آقای احمدی رفتم.

منشی تا منو دید بلند شد، و با تمسخر گفت

منشی: الان رئیسو خبر میکنم.

-ممنون

وقتی برگشت گفت

: میتونی بری.

تشکری زیر لب کردم، و وارد اتاق شدم...

_سلام

:سلام بیا بشین.

_ ممنون

ببین خانم مولایی!

من دیگه نمیتونم شمارو تو این شرکت نگه دارم!

پای ابرو و اعتبار من وسطه و شما باعث سر افکندگی من میشید چون شما...

بگذریم فقط باید بگم شما اخراجین

ولی

: ولی اما و اگر نداره .

همین که گفتم...

من نمیتونم یه قاتل رو تو شرکت نگه دارم...

هزار تا حرف پشتتونه چطور از من توقع دارین بزارم اینجا کار کنید؟

اوایل گفتم اشکالی نداره، اما دیگه نمیتونم حرف هایی که پشت سرتون میگن، رو نادیده بگیرم .

اشک تو چشمام حلقه زد، چرا همه قاتل بودنم رو به رخ میکشن؟

چرا؟

من قاتل نیستم، آره نیستم .

_من قاتل نیستم

:حتما من بودم خواهرمو کشتم آره؟!

_من قاتل نیستم نیستم!

و با دو اومدم از اتاق خارج بشم که یهو...

دیدن فرد روبروم با اون پوزخند مسخره رو لبش از حرکت ایستادم...

پس کار اون بود!

_چرا این کارو کردی؟

از زجر دادن من چی عایدت میشه؟

هه میدونی چیه تو عشقمو کشتی، باید بیشتر از اینا زجر بکشی!

این که چیزی نیست منتظر بدتر از ایناش باش.

اشکام داشت میریخت لعنتی نباید بزارم اشکامو ببینه، اما نتونستم جلوشونو بگیرم .

با دیدن اشکام دوباره پوزخندی زد و گفت

: این اشک ها چیزی نیست، کاری میکنم زار بزنی، و به پام بیفتی.

داشت به سمت در خروجی میرفت که گفتم:

_رهام با من این کارو نکن، درسته چیزی یادم نمیاد، اما مطمئنم من خواهرمو نکشتم...

یک دفعه به طرف برگشت و اومد سمت!

با ترس یه قدم به عقب قدم برداشتم اما اون سریع گلوم رو گرفت

داشتم خفه میشدم.

:تو عشقم رو کشتی احمق، داری انکار میکنی!؟

چطور می تونی اینو بگی؟

که نکشتیش آره؟

پس چرا اون بالا بودی چرا...؟!؟!؟

داشتم خفه می شدم تقلا می کردم واسه نفس کشیدن ، سریع گلوم و ول کرد و هولم داد جوری
که افتادم زمین

_من نکشتمش

:خفه شو!

_چرا حرفمو باور نمیکنی؟

: ببین نمیدونی حسم نسبت بهت چیه...

نفرت، نفرت، نفرت حالم ازت بهم میخوره، اگه دست من بود مینداختمت زندان!

بهت رحم کردن بخشیدنت

_کاشکی ، کاشکی میرفتم زندان به خدا حالم بهتر از الانم بود؛ میدونی وقتی مادرت تو صورتت

نگاه نکنه یعنی چی؟

میدونی نفرت پدر یعنی چی ؟

بخدا اگه گناه نبود تا الان خودم رو کشته بودم!

خسته شدم از این زندگی .

: هه برو این فیلم هارو برا کس دیگه ای بیا...

فکر کردی باور می کنم؟

برو برای کسی که حرفتو باور کنه ، و ساده باشه نقش بازی کن.

_رهام

: به من نگ..و رهام فهمیدی، نگ..و اسم من رو به دهن کثیفت نیار!

بعد هم به سمت آسانسور رفت، و همونجور که داشت دکمه آسانسور رو میزد گفت

: منتظر بدتر از اینا باش خانم آرام مولایی.

و بعد رفت!

و من موندم و بهت و یه عالمه چرا؟

به خونه روبروم خیره شدم .

خونه ای که پنج سال بود هیچ احساسی نداشت!

نه که قبلا خوب بود .

نه اما از وضعیت الان بهتر بود ، حداقل مامان باهام حرف میزد و مراقبم بود داداشم هی کاشکی حرفامو باور میکرد .

کاشکی پیشم میموند

کلیدم رو برداشتم و درو باز کردم تا درو باز کردم، گونم سوخت و به سمتی پرت شدم...!

با بهت سرم بلند کردم ، که بابارو بالای سرم دیدم!

هه عادتش بود ، تا از یه چیزی عصبانی میشد سر من خالی میکرد .

اما عصبانیت امروزش با قبلی ها فرق داشت!

چشمهایش قرمز قرمز بود، و میلرزید با ترس گفتم:

_بابا چیشده؟

:چیشده ها چیشده؟

حالت میکنم چیشده .

کمر بندشو درآورد و شروع کرد به زدنم

بابا: آبروم رو بردی!

بدبختم کردی...

هر کی میبینتم میگه این همون نیست که دخترش خواهرشو کشت!

من چجوری سرمو جلو مردم بلند کنم ها؟!

یهو از حرکت ایستاد و دستش رو گذاشت رو قلبش و افتاد!

زمین با جیغ گفتم :

_بابا؟

باباجونم بلند شو، بابا تورو خدا بلند شو غلط کردم، بابا غلط کردم .

همون لحظه در باز شد و مامان وارد شد، با دیدن بابا شروع کرد به جیغ زدن .

:حامد عزیزم چت شده حا..مد حا...مد بلند شو!

_مامان بدو زنگ بزن اورژانس

مامان سریع زنگ زد اورژانس

تا اورژانس اومد مردیم و زنده شدیم

: نبضش خیلی کند میزنه

: باید سریع منتقلش کنیم به بیمارستان

با اشک همراه آمبولانس به بیمارستان رفتیم ، و بابام رو سریع به اتاق عمل بردن.

و من فقط بهت زده به جایی که بابام رو بردن نگاه می کردم!

و ترسم هزینه های عمل بابام بود...

که نتونم پرداختشون کنم .

اگه بابام طاقت نیاره چی و هزار اگه دیگه؟

سریع رفتم پذیرش

_ببخشید خانم نماز خونه کجاس؟

پرستار: عزیزم مستقیم برو بعد برو سمت چپ ، وقتی رفتی سمت چپ روبروت یه تابلوهست نوشته نماز خونه.

_ممنون

:خواهش میکنم

سریع رفتم نماز خونه، و شروع کردم به دعا کردن.

_خدا جونم!

کمکم کن بابام حالش خوب بشه... دیگه طاقت ندارم بهم بگن قاتل...

خدا جونم تو بزرگی تو کریمی کمکم کن!

با خانم خانم گفتن های یه نفر بیدار شدم

زن: خانم بیدار شید اینجا نخواید

_بخشید

خدا ببخشه خانم:

وقتی اون خانم رفت، منم به اطرافم نگاه کردم تا ساعتو پیدا کنم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد،

ساعت یازده صبح بود!

سریع بلند شدم و به سمت پذیرش رفتم تا حال بابا رو بپرسم که دیدم مامان رو صندلی نشسته.

به سمتش رفتم

_سلام

زیر لب گفت سلام

_حال بابا چگونه؟

سریع سرشو بلند کرد، با دیدنش ترسیدم!

چشماش قرمز بود رنگ پوستش سفید سفید، زیر چشماش گود رفته بود، باورم نمیشد این

مامان منه؟!

با ترس گفتم

_مامان چی شده؟

: هیچی بدبخت شدیم...

بیچاره شدیم...

غصه کشتن باران کم بود، بابات هم بهش اضافه شد ...

من اون همه پول رو تا چند ساعت دیگه برای عمل بابات از کجا بیارم؟

رفته رفته صداس بلند تر میشد

_مامان آروم

بازم به روم آوردن، بازم گفتن، بازم.

پرستار: خانم آروم تر اینجا بیمارستانه

مامان یه ببخشید زیر لب گفت

با صدای یه نفر سرمو بلند کردم، که یه نفر خیلی آشنا دیدم...

: ببخشید

مامان(با ترس): بفرما پسرم؟

: من به صورت اتفاقی صداتونو شنیدم مشکل مالی دارین!؟

مامان سرشو انداخت پایین .

مامان: چی بگم والا ...

آره شوهرم باید تا چند ساعت دیگه عمل بشه ، اما پول نداریم...

: من میتونم کمکتون کنم، اما یه شرط دارم!

:وای ممنون پسر م، خیر ببینی چه شرطی؟

سمت من برگشت

: باید با شما صحبت کنم

:ج..ان با من با من چیکار میتونه داشته باشه؟!

_م..ن

مامانم محکم کوبید به پهلو م.

:بله شما

_بله بفرمایید

سمت مامان برگشت ، و گفت

: همیشه تنها با دخترتون صحبت کنم؟

مامان که به شدت تعجب کرده بود و با ترسی که نمیدونستم از چی بود گفت

:باشه

رفتیم حیاط گفت

: بشین

و! این که تا چند دقیقه پیش مهربون بود!

الان چرا اخم کرده دستور میده!؟

_باشه

: ببین دختر جون ...

برای اینکه بهتون پول بدم، باید بشی خدمتکارم!

_چ...ی...؟!؟!؟

:همین که گفتم

_اما

:میتونی فکر کنی ، در ضمن حق دیدن پدر و مادرتم نداری.

بعد بلند شد رفت، و منو با یه بهت بزرگ تنها گذاشت...

خدایا باید چیکار کنم ؟

یهو یه اس ام اس به گوشیم اومد .

من گوشی آورده بودم مگه!؟

سریع از کیفم در آوردمش دیدم ناشناسه!

:وقتت داره تموم میشه

خدایا مطمئنم اون پرسرس!

اما شمارمو از کجا آورده؟

شاید از مامانم پرسیده!

نه بابا امکان نداره، چرا انقدر آشنا بود، اما من هر کاری کردم یادم نیومد، کیه اه لعنتی؟

بعد یک ساعت فکرام رو کردم .

پدرم برام مهم بود اما آیندم.

بهش اس ام اس دادم

_جواب من...

: جواب تو چی؟

_جواب من منفیه!

اما مجبورم به خاطر پدرم قبول کنم.

:تصمیم عاقلانه ای گرفتی

گوشیو گذاشتم تو کیفم ، و به آینده نامعلومم فکر کردم...

خدایا آخرش چی میشه؟

تقدیرم چی میشه؟

واقعا من قاتلم؟

یعنی من باران و کشتم؟

خواهرم رو، هم خونم و من کشتم؟

خدایا دارم دیونه میشم من چرا فراموشی گرفتم چرا..؟!

چی گفت بهت؟

یه هین بلند کشیدم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

_مامان چرا مثل جن پشت سرم ظاهر میشی

: یه روز بهت رو دادم ...

فقط یه بار دیگه بهم بگی مامان من میدونم باتوا!

بارانمو کشتی کم نبود حالا میخوای شوهرمو بکشی!؟

خدایا این دختر چی بود گذاشتی سر راه من چرا خدا؟

به جز آبروریزی برای من چیزی نذاشته ...

دستشو تهدیدوار جلوم گرفت و گفت

: وای به حالت و...ای به حالت بلای سر شوهرم بیاد ...

چنان بلایی سرت میارم که تمام مردم به حالت زار بزنی.

_مامان!!

: خفه شو من مامان تو نیستم بفهم.

_اما

مامان:دهنت و ببند

خدایا یعنی چی؟

من به خاطر اینا آیندم رو خراب کنم؟

نه همیشه اما بابا چی؟

(وجدان : چی میگی آرام بابات از بچگی ازت متنفر بود

_ اما

وجدان :اما نداره دختر خوب، کاری که کردی تا ته برو خدا بزرگه.

_باشه وجدان جون

(وجدان :آفرین)

:هوی با توام پسره چی بهت گفت؟

_مهم نیست

:گفتم چی گفت؟

_گفت پول عمل رو میدم

:شرطش چیه!؟

چی بگم بهش؟

بگم خدمتکار شدم؟

نه که براش مهمه!

_گفت فردا بهمون میگه

: خدا خیرش بده ، خدا برا پدر مادرش نگهش داره...

خدایا به مردم بچه میدی به ما هم بچه هی....

گوشیم رو برداشتم و اس ام اس دادم

_به مامانم چی میخواین بگین؟

بعد چند دقیقه گوشی تو دستم لرزید سریع سریع روشنش کردم ...

پیام از طرف اون بود سریع پیام و باز کردم...

: هیچی نمیگیم، پول عمل رو واریز کردم، نیم ساعت دیگه عمل میشه، توهم فردا وسایل مورد نیازت رو جمع کن؛ ساعت ۶ جلو درتون باش.

_باشه

گوشیو گذاشتم تو کیفم چرا آدرس رو نپرسید؟

بیخیال خودش بعدا میپرسه .

و..ای عمل بابا ، باید به مامان بگم.

داشتم میدویدم سمت در بیمارستان که یهو محکم به یکی خوردم ، و پخش زمین شدم...!

اخ سرم مگه کوری؟

آی سرم، آی کمرم، بدنم خورد شد ...

: هه جلو را تو ببین

سریع سرم و بلند کردم

_رهام؟!!

مگه نگفتم اسمم رو به زبونت نیاارها؟

_اما؟

: خیلی زبون نفهمی باران کم نبود بابات هم کشتی.

_من بابام رو نکشم من حتی به خاطر بابا..

حرفم و خوردم

: هه به خاطر بابات چی تو واسه بابات هیچ کاری نکردی.

_به روز از این حرفت پشیمون میشی.

: عمرا اگه پشیمون شم

_هه میبینیم

:فقط بلایی سر حامد بیاد من میدونم باتو ...

_مگه داداشته بهش میگی حامد؟!

: به تو ربط نداره

و رفت!

رفتم تو که پرستار من رو شناخت... و گفت

:خانم مولایی برید اتاق ۱۳۴ پدرتون اونجاست.

_وای خیلی ممنون

وسریع به سمت اتاقی که گفت رفتم.

در زدم و رفتم تو

_سلام

: مریم به این دختر بگو بره بیرون.

_اما بابا...

: خفه شو من بابای تو نیستم

[با بغض]

_بابا...

: مگه نگفتم خفه شو؟

مامان: برو بیرون!

بینم میخوای دوباره حال بابات رو بد کنی؟

گمشو بیرون ...

اشک تو چشمام جمع شد سرم و انداختم پایین و رفتم بیرون...

الان تو اتاقم نشستم و بی هدف دارم سقف رو نگاه میکنم.

خدایا چیکار کنم؟

لعنت به این فراموشی!

لعنت به این حافظه که خواب رفته، لعنت به همه چی.

کاشکی یادم بود کاشکی ، حداقل دلیل داشتیم اما الان دلیلیم رو نمیدونم؟!
خدایا دارم دیونه میشم.

سریع از تخت بلند شدم و ساکم رو از زیر تخت برداشتم ...
باید وسایلم رو جمع میکردم ...

حالا انگار چی داشتیم به جز دو دست لباس و دوتا مانتو شلوار .
هی !

اینم خیلیمه وقتی وسایلم رو جمع کردم رفتم آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم و بخورم.
اما از شانسم یخچال خالی بود، پس مجبورم گرسنه بخوابم .
یاد فردا افتادم ...

خدایا یعنی چی میشه ؟

میسپارمش به تو، اگه منو بنده ی خودت بدونی؟

آرام چرا داری کفر میگی؟!

خدا جونم ببخشید.

تو همین افکار بودم ، که چشمام گرم شد و خوابم برد

چشمامو باز کردم دیدم هنوز صبح نشده...

اینم حالو روز من ساعت چهار بود

سریع مانتو شلوارم و پوشیدم رفتم بیرون تا یه چیزی برای خوردن بخرم ...

رسیدم به سوپری نزدیک خونمون اه باز این پرسرست!

_سلام

:سلام عزیزم

_خامه صبحانه لطف میکنید؟

:معلومه هانی

_چقدر میشه؟

:خانومی نمیخواه حساب کنی

_باشه

و اومدم بیرون بهتر خودش گفت حساب نکن...

والا بدبخت حتما خشکش زده!

به من چه؟!؟

بابا سه روز روز دیگه مرخص میشه، پس نمیفهمن تا چند روز دیگه من نیستم...

درو باز کردم و رفتم تو ...

سریع با یکم نونی که بود برای خودم لقمه درست کردم و خوردم اخیش سیر شدم

ساعت پنج بود یک ساعت وقت دارم...

گوشیمو برداشتم لباس که تنم بود

شروع کردم به بازی کردن...

ساعتی که نگاه کردم پنج و پنجاه دقیقه بود!

چه زود گذشت!

آره از شارژ نداشته گوشیم معلومه...

جلوی خونه وایستادم که بیاد ...

مطمئنم که نمیاد...

چون آدرسو بلد نیست

یه لبخند خبیث زدم که زود خشک شد با اون چیزی که دیدم!

یه بنز اومد تو کوچه!

و دیدم همون پسره از توش پیاده شد...

این آدرسمون رو از کجا میدونست؟

خدایا این چرا هم شماره ی منو داره هم آدرس رو!؟

: سلام بشین بریم

_سلام

درو جلو رو برام باز کرد!

منم رفتم نشستم.

چه با ادبه بچم!

ایش این بچه من باشه من خودم رو میکشم...

(وجدان: وا مگه چشمه؟)

_چش نیست گوشه ساکت وجدان جون...

وجدان: وا دیونه شدی رفت!

_ول میکنی

وجدان: باشه)

یه سوال داشتم اگه نمپرسیدم میمردم! از فوضولی!

_ببخشید آدرس رو از کجا میدونستید؟

:از مامانت

_ها

چشمام گرد شد، امکان نداره مامان آدرس خونه رو بده به یه غریبه!

یه جای کار میلنگه!

البته با اون کاری که این آقا پسر کرد بعید نیست مثل پسرش شده براش!

هی داداش جون کجایی؟

چرا رفتی؟

چرا وقتی باران مرد تو گفتم من کشتمش؟

چرا حرفمو باور نکردی و رفتی غربت؟

با این کارت بیشتر مامان بابا ازم متنفر شدن...

که پسر عزیز دردونشونون ازشون دور کردم.

خب معلومه کسی حرف یه آدم که حافظشو از دست داده که باور نمیکنه...

اگه فکرات تموم شد حرکت کنیم؟

یا خدا یعنی فهمید تو فکرم؟

اصلا چرا راه نیفتاده؟!

_باشه

و..ای نه این اینجا چیکار میکنه؟!

_و..ای تو رو خدا زودتر حرکت کن!

الان منو میبینه...

دیگه کار از کار گذشته بود، رهام منو دید و با اخم های در هم به سمت ماشین اومد...

_آقا ، آقا پسر زود باش

:چیشده مگه؟!

_اون نامزد خواهرمه

تا اینو شنید اخمی کرد و سریع حرکت کرد، و از کوچه بیرون اومد...

پشت سرم و نگاه کردم دید رهام داره دنبال ماشین میدوئه!

اما اون سریع گازشو گرفت رفت...

در ضمن دیگه به من نگو آقا پسر، من آرمنم و از این به بعد ارباب توام پس ارباب صدام کن

..ه_

: دهنتو ببند مگس میره توش.

_ یعنی چی ارباب صدات کنم، مگه اسیر گرفتی!؟

یا خدا چه راحت دارم باهاش حرف میزنم!

:شاید!

از شهر داشتیم خارج میشدیم، و..ای نکنه بالایی سرم بیاره!؟

نه بابا به قیافش نمیخوره، مگه به قیافت؟

:رسیدیم

با چشمای گرد شده به خونه روبروم نگاه کردم؛ خونه نبود که قصر بود!

همیشه تو رمانا میخوندم و با خودم میگفتم قصر کجا بود؟

اما غلط کردم حرفاشون راست بود!

قصر واقعا وجود داره...

_ دهنت و ببند مگه ندید بدیدی البته بعید نیست...

خیلی بهم برخورد آبروم جلوش رفت

_باشه

حرفی نزد و یه بوق زد، دیدم یه پیر مرد اومد بیرون، و سلام داد و سریع درو باز کرد که با دیدن داخل بیشتر دهنم باز موند...

و..ای ننه کجایی که دخترت از شدت تعجب داره سگته میزنه!

: در ضمن کسی اینجا نمیدونه تو قاتلی ...

پس حرفی در بارش نزن...

دیگه چشمهام بیشتر از این باز نمیشد این از کجا میدونست!؟

چند لحظه بعد سرمو انداختم پایین و گفتم

_باشه

نگاه چقدر بدبختم که اینم میدونه...

حالا شانس آوردم بابام پدری در حقم کرد و چون خواهر خودم پول دیه نخواست و زندان نداشت برم و شانس آوردم باران و رهام عقد نکرده بودن و میخواستن روز عروسی اسماشون بره تو شناسنامه هم...

مگر نه من الان تو زندان بودم، و رهام عمرا ازم میگذشت و یه شانس دیگه که اونروز این پسره اسمش چی بود؟

آها آرمین این داشت از اونجا رد میشد و صدای بلند مامانو شنید و به دادمون رسید...

البته به قیمت خدمتکار شدنم!

من چقدر ریلکسم انگار نه انگار شدم خدمتکار این پسره!

و..ای رهامو چیکار کنم؟

حتما به مامان بابا میگه!؟

: پیاده شو

_باشه

وقتی پیاده شدم صدای یه نفر که اومد که داد زد

:این اینجا چیکار میکنه!؟

به روبروم که یه پسر بود نگاه کردم .

موهای لخت مشکی و چشم های نافذ مشکی داشت...

حس میکردم آشناست!

انگار یه جایی دیدمش!؟

اما کجا!؟...

: آرمین این اینجا چیکار میکنه!؟

چطوری رازی شده بیاد!؟

من با چشم های از حدقه در اومده و دهانی باز اون رو نگاه میکردم!

: دهنتو ببند

به سمت آرمین برگشتم و...ای این اخمش از بین نمیره!؟

رفت سمت پسره و یه چیزی در گوشش گفت ...

من کلا هنگ کرده بودم!

آرمین: این پسر خالم آرسینه...

تو چون شبیه خواهرشی فکر کرد اونه پس هنگ نکن!

خواهرش قهر کرده و رفته خارج، پس فکرای مضخرف به سرت نزنه.

_ها

آرمین: تو که هنوز تو هنگی!

آرسین: من معذرت میخوام فکر کردم خواهرم هستی، واقعا تعجب کردم چطور آرمین تونسته

خواهر قهر قهر و منو از اون ور آب بیاره اینجا!

و بشه بلای جون من با اون جلف باز باش ...

دیگه چشمام باز تر از این نمیشد.

از این به بعد میشی آبجی من مشکلی نداره؟ چون واقعا شبیه خواهرمی!

تا حالا بعد از باراد داداشی نداشتتم، اشک تو چشمام حلقه زد سرمو انداختم پایین و گفتم

_باشه

آرسین: افرین به آبجی خودم، کی بدش میاد داداشی به خوشتیپی و خوش هیکلی من داشته

باشه!

آرمین: اوه اعتماد به نفسش رو نگاه!

به سمت آرمین برگشتم، چه عجب لبخندشو دیدیم.

تا دید دارم نگاش میکنم سریع اخم کرد و یه چیزی زیر لب گفت و گفت...

: خب دیگه بسه برو تو

_باشه

وقتی رفتیم تو بازم دهنم باز شد!

خیلی قشنگ بود اما سریع دهنمو بستم.

آرمین: بی بی گل، بی بی گل

جانم آقا:

-خدمتکارا رو صدا کن

چشم آقا:

وسریع رفت، قیافه دلنشینی داشت سنش به حدود شصت سال میخورد، چشم های سبز رنگی داشت که چروک های دور چشمش اون و احاطه کرده بودن و باعث ریز شدنشون شده بود، موهای سفید رنگی که از روسری گل دارش زده بود بیرون و گونه های قرمز رنگش که قبافش رو معصوم تر میکرد

و مهربونی از صورتش بیداد میکرد...

ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد.

: پیرزن مهربونیه برام حکم مادرمو داره.

به سمتش برگشتم

_آره از چهرش معلومه

:چی چی دارین میگین!؟

: باز این اومد...

سرمو انداختم پایین من اینجا خدمتکارم، باید حد خودمو بدونم.

آرسین: خب آرمین جون من باید برم

: به سلامت

آرسین : خدافظ آجی

لبخندی زدم و گفتم

-خدانگهدار

وقتی خدمتکارا اومدن آرمین شروع کرد به حرف زدن.

_این آرامه...

از این به بعد به عنوان خدمتکاره، و اینجا کار میکنه.

رو کرد سمت من و گفت

آرمین:وظیفهت اینه :

من هر روز مهمون ویژه دارم باید از مهمون ها پذیرایی کنی.

_چشم

آرمین : و در ضمن یا کاریت از هشت صبح تا دوازده شبه

وقتی مهمون ندارم باید به بی بی گل تو آشپزخونه کمک کنی، از بی نظمی بدم میاد ،پس بی

نظمی ممنوع، حتما تو شیفت کارت لباس فرم میپوشی، با مهمونا حرف نمیزنی، اگه ببینم

باهاشون گرم گرفتی به شدت تنبیه میشی، به من هم میگی ارباب...

چشمام گرد شد، رسما بدبخت شدم.

اما با اون قسمت که با مهمون ها حرف نباید بزنم خیلی موافق بودم سریع گفتم.

_چشم

آرمین : محبوبه همه جارو به آرام نشون بده ...

و لباس فرم رو به محمد بگو تهیه کنه.

محبوبه : چشم ارباب

:میتونین برین.

محبوبه اتاقم رو بهم نشون داد، اولش فکر کردم اتاق اربابه گفتم .

_چرا اومدیم اینجا!؟

محبوبه خندید گفت

:اینجا اتاقته پس بریم کجا؟

و..ای منو این همه خوشبختی محاله...!

کاشکی زودتر میومدم اینجا ، اینجا کسی از قاتل بودنم به جز آرمین چیزه یعنی ارباب نمیدونه...

:خب امروز بیکاری ، تا شب آقا محمد لباساتو میاره؛ تا از فردا کارتو شروع کنی.

_ممنون

لبخند مهربونی زد و گفت

: خواهش میکنم گلم

سریع گوشیم رو زدم به شارژ تا روشن شه.

و..ای خدا کنه رهام به بابا چیزی نگفته باشه، مگر نه سکنه میکنه!

یکم صبر کردم تا چند درصد شارژ بشه ...

بعد سریع دکمه پاورشو زدم و روشنش کردم ...

تا روشن شد با سیل پیامها مواجه شدم!

یا خدا همشون از رهام و مامان بود اول برای رهام رو باز کردم

با اون پسره کجا رفتی ؟؟؟؟

بعدی

قاتل بودی هرزه هم شدی!

بعدی

چرا گوشیت خاموشه ها؟؟؟

بعدی

سریع برگرد بابات بفهمه سخته میکنه هرزگیت رو بزار واسه بعد

اشکام دونه دونه رو گونم ریخت، قاتل بودم بهم انگ هرزگی هم زدن!

یکی در زد و اومد تو سریع اشکام رو پاک کردم

همه چی طبق میلته ؟

_بله

خوبه:

اومد جلو ترسیدم سریع رفتم عقب

نترس کاریت ندارم:

د میخوای کاری داشته باش؟!

اشکامو پاک کرد

نزدیک بود شاخ در بیارم!

و گفت

واسه چی گریه کردی؟

_ارباب

ببین با اینکه خدمتکار اینجایی...

من دوست ندارم اینجا کسی ناراحت باشه پس دلیلشو بگو؟

-نامزد خواهرم رهام

:همون که کشتیش خب

دلم از حرفش بدجور شکست...

_وقتی منو با تو دید...

بهم اس ام اس داده هزار تا حرف بهم زده، اگه بابام بفهمه سخته میکنه .

:باشه حالا گریه نکن

من کی گریه کردم

:باید به بابات بگی

-ن...ه

: به چه جرعتی سر من داد زدی؟

میخواست بزنه تو گوشم، که سریع چشمامو بستم!

وقتی دیدم از زدن خبری نیستا

چشمامو باز کردم ...

و..ای...!

صورتش قرمز بود

سرمو انداختم پایین و با اینکه برام سخت بود گفتم

_بخشید

یکم آرام تر شد اما هنوز عصبانی بود.

فردا کارت شروع میشه، مواظب رفتارت باش، و...ای به حالت آبروریزی کنی ...

مگر نه من میدونم با تو یکم بهت رو دادم پرو شدی!

سریع رفت بیرون و درو بست

نمیدونم چرا ولی انگار این صحنه رو قبلا دیده بودم!

خدایا دارم دیونه میشم!

حس میکنم آرمین و میشناسم!؟

چرا؟؟

رفتم گوشیمو برداشتم و آهنگ پلی کردم:

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره که کل سال با تو واسم کمه

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده

چشم به راه طاقت کمه اون بی تو ترسید و باخت از همه

نمیبینی وابسته ای دیوونه ماتم زده نمیبینی حالم بده منو به تنهایی باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته

نمیبینی وابسته ای دیوونه ماتم زده نمیبینی حالم بده منو به تنهایی باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته

آره واقعا بده نده این دیوونه هنوزم وابسته بد منو به اینجا عادت نده نه

آرزو میکنم واست منه بد باز از ته قلب که زندگیت راحت تر بگذره

بگو حرف راست دروغ نه هنوز صدا خنده هات تو گوشمه

دنباله رد پات تو روز من حتی خورشید هست که باز غروب کرد

خواستم همیشه خوبتو هیچی نیست علی بدونه تو

میشه یعنی یه روز منو تو بشیم از غریبه دور هیشکی نشه حرفمون

نمیبینی وابسته ای دیوونه ماتم زده نمیبینی حالم بده منو به تنهایی باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خنده

اگه بعد چند وقت بهم زنگم زدی بازم بهت میگه برگرد عزیزم خواستیم همدیگه رو از دست ندیم

شاید الان واست هر چند غریبم خط کشیدی دور منو آرام نکشدینش از تو بهترن

شدم یه خله روانی که تویه تاریکی یه شعله برامی

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره که کل سال با تو واسم کمه

همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده

عذابم نده علیشمس میلاد کیانی

زدم زیر گریه خدایا کمکم کن طاقت بیارم تو این عمارت...

دارم دیونه میشم!

از ندونستن...

از قاتل بودنم...

خدا کمکم کن!

اگه بابام حالش بد بشه؟

اگه بمیره؟

اگه چیزیش بشه همه از چشم من میبینن خدایا کمکم کن

یادم اومد مامان بهم اس ام اس داده و با ترس گوشیمو برداشتم

:کجایی دختره ی احمق زود برگرد و..ای به حالت آرام و...ای به حالت حامد چیزیش شه فقط

حامد طوریش شه ازت شکایت میکنم!

میندازمت زندان تا موهات رنگ دندونات سفی شه!

اشکام با شدت بیشتری شروع کردن به بازی کردن با گونه هام.

دارم دیونه میشم خد..ا

صدای در زدن اومد اه همش در میزنن!

_بفرمایید

دیدم یه آقا اومد تو!

:سلام وقتتون بخیر...

من محمد هستم مسئول خرید، لباساتونو آوردم .

_سلام خیلی ممنون لطف کردید

یه خواهش میکنم زیر لبی گفت

: با اجازه

_اجازه ما هم دست شماست

وقتی رفت بیرون سریع شیرجه زدم سمت لباس ،همیشه اینطوری بودم حتی واسه ی فرم مدرسه

ذوق میکردم اما با دیدن لباسم ذوقم کور میشد!

لباسو از پاکت در آوردم...

اوه مای گاد

با همه ی لباسایی که تو فیلما دیده بودم یکم فرق داشت !

آبی پر رنگ بود که با پارچه سفید تزئین شده بود.

کوتاه بود اما یه ساپورت تم تو پاکت بود خداروشکر خوب بود .

اوا چرا شال نذاشته و...ای نکنه بی شال باید جلوی مهموناش برم؟

نه بابا

سریع رفتم لباسو پوشیدم اندازم بود خداروشکر مثل همه لباسام برام بزرگ نبود.

خب خب ساعت چنده و..ای ساعت یکه چجوری ساعت هشت بیدار شم

سریع رفتم دستشوویی بله بله اینجا دستشوویی ؟

اصلا شبیهش نیست!

مسواکم رو خداروشکر برداشته بودم سریع دندونامو مسواک زدم و اومدم بیرون

شیرجه زدم روی تخت و کم خوابم برد.

_باران کجایی!؟

بار...ان؟

باران دارم میترسما!

رفتم پشت بوم تالار باران اینجایی؟

یهو صدای جیغ اومد

_کم..ک

سریع به سمتش رفتم

فکر کنم باران بود چون لباس عروس تنش بود!

نگاه کردم یه زن اونجا بود، اما تو تاریکی قیافش معلوم نبود!

زن باران و پرت کرد پایین

_بار..ان!

سریع دویدم اونجا و بارانو غرق درد خون دیدم

حس کردم دنیا روسرم خراب شد ...

دست هام میلرزید ...

نه نه باورم نمیشه ن....

جیغ

_بار...ان

سریع بلند شدم

عرق از رو صورتم میرخت!

خدایا این چه خوابی بود؟

می‌لرزیدم و گریه می‌کردم خدایا کمکم کن ...

انقدر گریه کردم تا خوابم برد به عبارتی بی هوش شدم

صبح با بیدار شو بیدار شو گفتن های یه نفر بلند شدم

: دختر جون بلند شو ساعت هشت و نیم بلند شو دیگه

با شنیدن ساعت سیخ رو تخت نشستم ، که بی بی گل رو دیدم!

با دیدن من هین بلندی کشید و گفت

خدا مرگم بده مادر چرا رنگ برو نداری؟

چرا این شکلی شدی ؟

وا مگه چه شکلی شدم؟!

_چه شکلی بی بی گل ؟

:برو خودتو تو آینه نگاه کن مادرا!

با دیدن خودم یه جیغ کشیدم!

این من بودم ؟

تو آینه یه دختر دیدم که موهاش شکل آمازونیا شده بود چشمای آبی سرخ سرخ زیر چشمش

گود رفته بود !

یعنی این من بودم حتما به خاطر دیشب بود!

اون چه خوابی بود که دیدم یعنی واقعیت داشت اون زن کی بود!؟

دختر مگه نمیشنوی بدو الان اقا عصبانی میشه

و..ای

کجا کجا؟!:

اول برو صورتتو بشور تا اقا تو رو ببینه سخته زننه ...

خنده ای کردم و سریع به سمت دستشویی رفتم صورتمذو که شستم ...

سریع لباسات و بیوش موهات هم شونه بزن

چشم

بی بلا مادر

و از اتاق بیرون رفت

لباسامو که پوشیدم سریع موهام و شونه زدم شالمو گذاشتم سرم و اومدم بیرون.

ساعت بزرگ راهرو رو نگاه کردم و..ای ساعت نه بود!

آرمین منو میکشه...

من چقدر راحتم مگه پسر خالمه بهش میگم آرمین!

با صدای داد آرمین سخته رو زدم

الان میای ها؟

مگه نگفتم ساعت هشت بیا؟

رو دادم بهت ...

آبرومو جلو مهمونا بردی!

بی بی باید بیاد پذیرایی کنه ها؟

_ببخشید

:ببخشم!

چجوری ببخشم؟

بد کردم به یه قاتل کار دادم؟

_مگه من گفتم بهم کار بده؟

سریع به سمتم اومد

دستش و تهدید وار جلوی صورتم گذاشت و گفت:

:اگه من پول عمل باباتو نمیدادم، الان بابات زنده نبود فهمیدی!؟

اخم کردم و گفتم

_میخواستی پول عمل بابامو ندی.

:هه طلبکار هم شدی؟

بد کردم بهتون کمکم کردم!؟

_مگه مجانی پول عمل بابامو دادی ها؟

:آره مجانی دادم.

_چه پرو تشریف داری!

پس من اینجا چیکار میکنم؟

:هیچی اومدی مفت تو خونه من زندگی کنی بخوری و بخوابی...

خیلی بهم بر خورد

_بزار یه روز بگذره بعد ادعا مفت خوری کن...

:میدونی چیه نباید به یه قاتل کار میدادم و بهش کمک میکردم...

_بین آرمین خان من با میل خودم نیومدم اینجا ، خودت گفتی بهم پول عمل بابا رو میدی در عوضش باید بشم خدمتکارت.

:ارباب!

:چیه ؟

و به سمتشون برگشت منم برگشتم سمت محبوبه

و..ای! آبروم رفت اینا اینجا چیکار میکنن؟

آخه دختر جون توقع داری اینجا نباشن اینجا محل کارشونه.

:شما اینجا چیکار میکنین؟

:ارباب ما وظیفمونو داشتیم انجام میدادیم .

:خب کارتو بگو؟

:ارباب مهمان دارین.

:کی هست؟

:پسر عموتون آقا آرسین.

:خیلی خب بهش بگو بیاد.

:چشم ارباب .

:بعدا حساب تو یکی رو میرسم.

وقتی رفت نفس راحت کشیدم ...

وای یعنی همه فهمیدن من قاتلم؟

خدایا دیگه از این بدتر نمیشد!

آرمین ازت متنفرم...

حالم ازت بهم میخوره ...

اما نمیدونم تو دلم نمیتونم ازت متنفر بشم لعنتی!

:سلام بر خواهر گرام

_سلام

:خوبی

_ممنون

:نگاه چقدر خودشو میگیره

اخمامو کشیدم توهم

_اصلا هم اینطور نیست

:چرا هست

_باشه حق با شما

نداشتیم ها؟

قرار بود من بشم داداش شما

_من حرفی زدم

:از اخم کردن هات معلومه

_باشه اصلا حق با تو

:خب حالا اخمات رو باز کن به من نگاه کن...

_احيانا اين شعر نبود؟

نچ:

وای آدم و دیونه میکنه

مجبوری اخم نکردم

:آفرین حالا شدی دختر خوب.

با صدای داد یه نفر به آرسین نگاه کردم اونم به من

:بدو بریم ببینیم چه خبره

_باشه

سریع به حیاط رفتیم

که با دیدن کسایی که اونجا بودن وحشت کردم!...

:گمشو بیا بریم ببینم کارت به جایی رسیده ..

که بری خونه پسر مردم من تورو آدم میکنم .

ولش کن اقا حامد از هرزه ای مثل این توقع ای نباید داشت!

_خفه شو من هرزه نیستم .

با حرفی که آرسین زد بهت زده بعش نگاه کردم:

آقا رهام خودت میدونی آرام مقصر نیست !

چرا ادای عاشق پیشه ها رو در میاری در حالی که باران تو رو دوست نداشت.

_چی داری میگی آرسین !؟

:حقیقت و مگه نه رهام

:من باران و دوست داشتم اون مال من بود

آ مگه من باران و دوست نداشتم لعنتی ؟

باران منو دوست داشت...

اما توی عوضی تهدیدش کردی حالا بماند چه تهدید هایی...

:خفه شو

:چرا خفه شم!

:اینجا چه خبره!؟

این چی میگه رهام؟

:داره دروغ میگه

_بسه دیگه تمومش کنید

آرسین یعنی چی؟ باران یعنی رهام و دوست نداشت

:خفه شو اسم باران و به دهنه نیار

آرمین : تمومش کنید هی من ساکتتم هیچی نمی گم شما بدترش میکنید

آرسین : چرا آرمین تو که همچی و میدونی چرا ساکت باشم؟؟

:فعلا بس کن یه روزی همچی روشن میشه.

وای خدا دارم دیونه میشم...

چرا حس میکنم همه حرفاشون برام آشناست

یه لحظه همه جا برام تار شد!

سرم گیج رفت ...

هیچی حس نمیکردم فقط حس درد ، درد ، درد

و در آخر صدای داد یه نفرو شنیدم

سرم تیر می کشید!

چشمام رو که باز کردم خودم و تو بیمارستان دیدم.

من اینجا چیکار میکنم؟

: میرم دکترو صدا بزنم

مامان اینجا چیکار میکنه

وقتی دکتر اومد معاینم کرد و رفت بیرون

_مامان جون چیشده؟

:ببند دهنتم و

_مامان!؟

: چطوری روت میشه بهم نگاه کنی ها ؟

بارانو کشتی حیا نمیکنی

_مامان چی میگی من کی باران و کشتم مگه مرض دارم؟

مامان بهت زده بهم نگاه کرد و رفت بیرون

وا یعنی چی باران و کشتم والا دیونه شدن مردم ...

سرم و تو دست هام محکم گرفتم! یعنی چی؟

یعنی باران مرده؟

خواهر من

دکتر اومد تو

دکتر : دخترم الان تو چه سالی هستی

_وا این چه سوالیه معلومه دیگه سال ...

دکتر سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت الان ما سال نود.... هستیم

_چی؟

:خاک بر سرم آقای دکتر یعنی چی؟؟

دکتر: یعنی ایشون حافظشون و بدست آوردم ...

منتها چند سال عقب تر ، اگه همینطور پیش بره و با یک شک دیگه و مرور خاطره ممکنه کل حافظشون و بدست بیارن

_هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟

باران کجاست؟

آرمین اومد تو و گفت

آرمین: خیلی وقته مرده تو چته؟

_یعنی چی؟

چی میگین شما آرمین تو یه چیزی بگو؟

آرمین: هیچ معلوم هست تو چته؟

دکتر: ببینید آقای مقدم ایشون حافظشون و بدست آوردن منتها کامل نه یعنی الان فکر میکنن تو سال ...

یکی بیاد فک منو جمع کنه یعنی چی من نمیفهمم یعنی چی باران مرده خدایا سرم داره میترکه

صدای پیچ پیچ میومد

چشمامو باز کردم دیدم همه بالاسرمن

مامان: بهتره بهش چیزی نگیم

بابا: آره مجبوریم باهانش خوب باشیم تا دلیل کارشو بفهمیم

مامان: همیشه

بابا: همیشه

_چی میگی؟

آرمین: هیچی

_تو اینجا چیکار میکنی

اخماشو کشید تو هم

وا چشمه

_آرمین چت شده

با اخم گفت

:هیچی

_پس چرا عوض شدی

:چون خانم اگه ۵ سال آیندت و یادت بیاد همه چیو میفهمی

آرسین: آرمین بس کن خب آرام منو آرمین بریم کارای ترخیصت و انجام بدیم بریم خونه

بابا: اون باشما هیچ جا نمیاد

ارمین: میاد چون با ما قرار داد داره

_هیچ معلوم هست چ...

با دیدن فردی که اومد داخل اخمام و کشیدم تو هم

_از این جا برو بیرون

رهام: از کی تا حالا یه ق...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با داد آرمین ساکت شد

ساکت:

ببین اقا پسر بهتره همین الان از اینجا بری

آرسین بیا تو هم آماده شو

مامان بیخیال نشست رو صندلی من هم به جون کردن لباسام رو پوشیدم وقتی از اتاق خارج

شدم به رهام که هنوز اونجا بود نگاه کردم

رهام وای به حالت باران رو تهدید کنی

رهام: چی داری میگی

مامان: رهام بس کن

رهام: چیشده مریم خانم تا چند ساعت پیش که حق با من بود

جیغ زدم

بس کنید دیگه

آرمین و آرسین اومدم داخل

آرمین: بیا بریم

مامان: آرام با تو هیچ جا نمیداد

فعلا که به خاطر باباش مجبوره...

بعد هم دست منو گرفت و با خودش برد

_دستمو ول کن منو کجا میبری

:بیا بریم الان بابات میاد

آرسین : آرمین کار درستی نیست

که با صدای داد بابا از حرکت ایستاد و کلافه نگام کرد.

:وایستین

آرمین: آقا حامد بهتره آرام پیش من بمونه...

:رو چه حسابی آرام و بزارم پیش تو ، تو چی کارشی؟؟

آرمین:نامزدش.

بابا :این واسه چند سال پیش بود پسر قبل از اون اتفاق...

:ببینین آقا حامد نامزدی ما بهم نخورده هنوز..

_یعنی چی یکی به من میگه چیشده؟؟

یهو رهام اومد و مامان هراسون داشت دنبالش میدوید.

رهام:بزار من براش میگم تو قاتلی تو خواهر تو کشتی تو باعث بدبختی من شدی.

آرسین :خفه شو باران با تو بدبخت میشد.

اشکام دونه به دونه روی گونم میریخت و با بهت داشتتم حرفشون و تجزیه میکردم .

_نه نه این امکان نداره

با دو از بیمارستان خارج شدم چند بار افتادم زمین اما سریع بلند شدم و به صدای آرام آرام
گفتن های آرمین اهمیت ندادم

بدون نگاه کردن به خیابون اومدم ازش رد شم

که با صدای کر کننده بوق ماشین سر جام دوايستادم که يهو حس کردم رو هوام و يه درد عمیق
تو بدنم حس کردم

داشت پلکام بسته میشد با جیغ یکی یکی که صدام کرد. يه لبخند اومد رو لبم و زیر لب گفتم
_ دیدین قاتل نبودم .

و ديگه هيچي نفهميدم

باران

بعد از پنج سال برگشتم...

تو این پنج سال پیش يه خانواده زندگی ميکردم!

که با ابراز علاقه پسر خانواده حافظم؛ و بدست آوردم و یاد ابراز علاقه عشقم آرسین افتادم...

درسته من رهام و دوست نداشتم اون با هزار تا تهديد مجبورم کرد قبولش کنم اما شب عروسی و
عقد نتونستم طاقت بیارم ميخواستم فرار کنم که الميرا دختر عموم جلومو گرفت و گفت از خير
رهام بگذرم

منم بهش گفتم کمکم کنه فرار کنم اونم خودش جای من لباس عروس رو پوشيد درست وسط
مهمونی تو رختکن جاهامون و عوض کردیم

وقتی رسیدم خونه دیدم کسی نیست

رفتم عمارت آرمین تا حداقل آرام رو ببینم...

اما همه با دیدن من به جیغ و غش و ضعف که مرده زنده شده

وقتی همچی و تعریف کردم همه گفتن که چه بلایی سر آرام اومده!

وحشت زده ادرس بیمارستان و گرفتم و یه تاکسی گرفتم

وقتی پیاده شدم دیدم یکی داره میدوه وقتی دقت کردم دیدم آرامه اومدم صداش کنم

که دیدم بی حواس پرید وسط خیابون و یه ماشین با سرعت زد بهش

بهت زده به آرام نگاه کردم وقتی به خودم اومدم جیغ زدم

– آرام؟

که با بی حالی نگاهی به سمتم انداخت و لبخند زد و یه چیزی گفت و چشماشو بست

با دو از خیابون رد شدم هر لحظه انتظار برخورد یه ماشین با خودم برخورد کنه اما اتفاق نیفتاد

با صدای داد آرمین به سمتش برگشتم که با دیدن من خشکش زد

آرمین: تو؟؟

_میدونم میدونم فعلا بروپرستارارو صدا کن فاصله اینجا تا بیمارستان خیلی کمه میتونن

خودشونو برسونن.

اون کسی که به آرام زد چی شد؟؟

با حرص گفت

آرمین: فرار کرد

و به نگاه نگران به آرام انداخت و سریع

به سمت بیمارستان رفت

وقتی پرستارا او مدن سریع به سمت بیمارستان بردنش

سریع همراه آرمین به سمت جایی که آرامو بردن رفتیم

اشکام قطع نمیشدن همش گریه و دعا میکردم آرام طوریش نشه چون مقصر منم اگه اون شب

جام رو با المیرا

وای المیرا یعنی بجای من پرت شد باید به همه بگم

آرمین هنوز تو بهت بود یهو گفت

آرمین: تو، تو مگه نمرده بودی؟

براش کل ماجرا رو توضیح دادم اونم گفت قضیه المیرا رو پیگیری میکنه

آرمین زنگ زد به مامان قضیه رو گفت البته به غیر از زنده بودن من

با صدای پای چند نفر سریع سرم و بلند کردم

مامان: آرمین چی

هنوز حرفش تموم نشده بود که با دیدن من بهت زده و ایستاد

لب زد

_باران؟

_مامان هول نشو خودمم زنده و صحیح و سالم

مامان :باورم نمیشه

بعد زد زیر گریه

و سریع بغلم کرد

بعد گفت

مامان :خدایا منو ببخش پنج سال الکی به دخترم گفتم قاتل پنج سال بهش زخم زبون زدم

بعد محکم تر بغلم کرد یهو از حرکت ایستاد

_آرام ، حال بچم چطوره کجاست الان باران ؟

سرمو انداختم پایین

_اتاق عمل

مامان یه جیغ کشید و از حال رفت

_مامان ،مامان چشمتو باز کن مطمئنم حال باران خوبه اون هیچیش نمیشه

همینطور که اینارو میگفتم گریه میکردم

بابا ساکت اومد و مامان رو بغل کرد و نشوند روی صندلی

منم از کیفم آب بیرون آوردم دادم بابا بابا تشکری زیر لب کرد و آبو پاشوند رو صورت مامان ، تا

مامان بهوش بیاد

تا مامان بهوش اومد شروع کرد به گریه کردن

مامان: حامد بچم حامد چقدر بهش زخم زبون زدم بچم حامد چیکار کنم؟

بابا سعی داشت مامان و آروم کنه که یهو گفت

بابا: تو مگه پرت نشدی خودم دیدم

سرمو انداختم پایین

_اون المیرا بود

بابا داد زد

: المیرا دختره ی نفهم میمردی زودتر بگی میدونی خانوادش چقدر نگرانش بودن چرا نگفتی چرا

این بعد پنج سال برگشتی ها چرا؟؟

مامان بیحال گفت

مامان: ول کن بچم رو حتما دلیل داشتت

بابا: زود دلیلتو بگو

میدیدم نمیتونست تو چشمام نگاه کنه چون میشناختمش اگه نگاه میکرد تو چشمام مسلما

نمیتونست جلوی خودشو بگیره و بغلم میکنه واسه همین نگام نمی کرد

شروع کردم به تعریف کردن

_راستش من رهام رو دوست نداشتم و ندارم و نخواهم داشت اما اون تهدیدم کرد تهدید آبروی

بابام، بابا بهم گفت کاری میکنه بی آبرو شی نتونی سرتو تو شهر بالا بگیری

منم ترسیدم و قبول کردم

اما، اما نتونستم تحمل کنم به خدا سخت بود یک دقیقه قیافه ی رهام رو ببینم

چه برسه باهش زندگی کنم

شب عروسی گفتم میرم یکم هوا بخورم شک کرد اما قبول کرد ، بابا ندیدی مردم چطور
نگام میگردن وقتی شروع کردم به قدم زدن

نه ندیدی همه زخم زبون میزدن آخر نتونستم تحمل کنم

من من سرمو انداختم پایین آرسین رو دوست داشتم و دارم و خواهم داشت نمیتونستم بدون اون

همون لحظه المیرا اومد و به پام افتاد رهام رو ول کنم و رهام رو دوست داره

گفت مامان رهام هم دوست نداشت عروسشون شم خودش شنیده که با چه تنفری راجب به من
حرف میزد گفت از خیر رهام بگذرم

منم گفتن ، گفتم که رهام. رو دوست ندارم گفت که میخوام فرار کنم اونم گفت بیا جامون و عوض
کنیم...

تا زمان عقد کسی نمی فهمه بعد تو تا اون موقع فرار کردی

منم قبول کردم و سریع لباسامون رو تو رختکن عوض کردیم

منم اومدم از در ورودی برم بیرون که نگهبان رهام منو شناخت

گفت برگردم

اما من گفتم بمیرم بر نمیگردم و شروع کردم به دویدن

اونم دنبالم دوید تا گم کرد داشتم باز می دویدم ...

حواسم به خیابون نبود و با یه ماشین تصادف کردم !

وقتی بهوش اومدم هیچکس رو نمیشناختم...!

اونا هم گذاشتن تو خونسون بمونم ،

بعد از پنج سال پسر اون خانواده به من ابراز علاقه کرد

منم صحنه ابراز علاقه آرسین اومد جلو چشمم و همه چی رو یادم اومد

و هر چی اون ها اصرار کردم نموندم دیگه جای من اونجا نبود باید بر میگشتم پیش شما

بابا سریع بغلم کرد مطمئن بودم به زور جلوی خودش رو گرفته بود

با صدای باران گفتن یه نفر به سمتش برگشتم

که با دیدن اون فرد نفرت تمام وجودم رو گرفت

اما با دیدن فرد پشت سرش لبخندی اومد رو لبم

رهام :باران باورم نمیشه عشقم

اومد بغلم کنه که محکم کوبیدم تو گوشش!

بهت زده دستشو گذاشت رو صورتش و به من نگاه کرد و اسممو صدا کرد

_میدونی چیه حالم ازت بهم میخوره

از تو از امثال توی عوضی که دوست دارین هر چی میخواین بدست بیارین!

ازت متنفرم که باعث بدبختی من شدی ...

باعث بدبختی خواهرم شدی ...

داد زدم

_ازت متنفرم

بابا تا اون موقع ساکت بود

یهو با خشم اومد جلو و محکم کوبید تو گوشش میخواست بازم بزندش که آرمین مانعش شد و سعی داشت آرومش کنه

به آرسین نگاه کردم

تمام مدت سرش پایین بود نتونستم جلوی خودمو بگیرم غرور برام دیگه مهم نبود دویدم پیشش و محکم بغلش کردم

اول خشکش زد و هیچکاری نکرد دیگه داشتم نا امید میشدم که یهو محکم بغلم کرد طوری که صدای استخوانام در اومد

آرسین: با خنده گفت باورم نمیشه برگشتی

_منم

بعد نگران گفتم

_آرسین آرام

همون لحظه دکتر از اتاق عمل اومد

آرمین سریع به یمتش رفت و حال آرامو پرسید و منو مامان بابا و آرسین منتظر به لبه‌های چشم دوختیم...

که با حرفی که دکتر زد نتونستم رو پام واستم و اگه آرسین نگرفته بودم افتاده بودم زمین

مامان جیغی زد و از حال رفت بابا نمیتونست مانسست رو نگه داره یا خودش و

آرمین بهت زده رو صندلی نشست

دکتر: متاسفم تمام تلاشمون و کردیم که بیمار زنده بمونه که موفق بودیم اما الان ایشون تو کما هستن و مشخص نیست تا چه موقع حتی ممکنه کلا تو کما بمونن...

اشکام دونه به دونه رو گونه هام ریخت باورم نمیشد!

خدایا این چه مصیبتی بود؟

اگه حافظم رو از دست نمیدادم

اگه زودتر بدست میاوردم...

آرمین: من آرمین نیستم اگه مصیب این بلا هارو پیدا نکنم اول از همه رهامو میکشم به خدا میکشم و سریع از بیمارستان رفت بیرون آرسین هم منو نشوند رو صندلی و گفت سریع میام و دنبال آرمین دوید

اصلا حواسم نبود تو بغل آرسینم فقط بهت زده به روبروم نگاه میکردم

یهو در اتاق عمل باز سد و برانکارد که آرام روش بود رو آوردن بیرون مامان هنوز بی حال بود اصلا حواسم بهش نبود اما سریع به سمت برانکارد آرام رفت که پرستارا جلوشو گرفتم آروم بلند شدم

که با دیدن آرام اشکام بیشتر شد

بمیرم براش کل سرش باند پیچی بود دستش و پاش تو گچ بود

صورتش زخمی بود لباس بی رنگ

مامان دیگه نتونست این دفعه تحمل کنه و رفت زیر سرم

حال بابا هم تعریفی نداشت بزور من رفت خونه من هم گفتم مواظب مامان هستم

آرام ملاقات ممنوع بود...

گفتن یه هفته بعد میتونیم تو یه ساعت معین ببینیمش

من فقط دلشوره آرسین و آرمین رو داشتم...

الان یک ماه از کما رفتن آرام میگذره

هنوز تو کماست

تو این مدت قرار شده دو روز دیگه آرسین بیاد خاستگاریم

اما به خاطر آرام نیومده

اما بالاخره داریم مال هم میشیم

خیلی دلم میخواست آرامم بود

کار مامان شده هر روز دعا کردن و تو وقت ملاقاتم با گریه و التماس از آرام میخواد بیدار شه

بابا تو این یه ماه خیلی پیر شده

قراره با نازنین دوست صمیمی من و آرام بریم خرید واسه خاستگاری

سریع لباس بیرونم رو پوشیدم و دم در وایستادم تا نازنین بیاد

که با صدای یه نفر اخمام رفت تو هم...

رهام: باید با هم صحبت کنیم

بایدی در کار نیست

رهام: باران کاری نکن به زور وارد عمل بشم

_هیچ کاری نمیتونی بکنی

و روم و ازش گرفتم

رهام: باران بد میبینی یا الان باهام میای یا بزور میبرمت ...

_من نم...

که با گذاشتن دستمالی رو دهنم حرفم: و خوردم

سعی کردم نفس نکشم اما نتونستم!

و بعد از کلی تقلا و تلاش چشمم روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم...

با سر درد زیاد بلند شدم...

اومدم طبق عادت دست هام و باز کنم اما نشد!

هر کاری کردم نتونستم دست هام رو تکون بدم...

تازه همه چی رو یادم اومد

قرار با نازنین برای خرید لباس

خاستگاری آرسین

اومدن رهام

و در آخر دزدینم توسط رهام

خدایا چرا من از دست رهام نمیتونم راحت بشم

یهو دیدم در باز شد و رهام وارد شد

با لبخند اومد سمتم

همه نفرتم رو تو چشمام جمع کردم و نگاه کردم

رهام: دیدی گفتم نمیزارم مال کس دیگه ای شی

_ازت متنفرم

رهام: عیب نداره خانم کوچولو مهم اینه مال من شدی

_من بمیرم هم مال تو نمی شم

رهام با لبخند نگاه کرد و گفت:

رهام: فردا مال من میشی اول از کشور خارج می شیم

بعد به اولین محضر میریم و عقد میکنیم

اشک تو چشمام جمع شد

اومد سمتم و گفت

رهام: عزیزم میدونم از شوق داری گریه میکنی منتظر فردا باش

و بعد از اتاق رفت بیرون

تا رفت زدم زیر گریه...

شب اصلا خوابم نبرد فقط به فکر فردا بودم

انتقدر گریه کردم دیگه جونی برام نمونده بود

خدایا حالا که داشت همه چی درست میشد

حالا که داشتم به عشقم میرسیدم چرا اینطوری شد

از رهام متنفرم حالم ازش بهم میخوره

هر چی بلا شرم اومد مصیبتش رهام بود

آرسین داره چیکار میکنه الان؟

یعنی فهمیده رهام من رو دزدیده؟

انقدر فکر و گریه کردم که آخر خوابم برد به عبارتی بیهوش شدم...

صبح با نوازش صورتم توسط کسی

وحشت زده چشمم رو باز کردم!

رهام: خوشگلم بالاخره امروز رسید

بعد اومد بوسم کنه که سریع خودمو کشیدم عقب

پوزخندی زد و گفت

: امروز که مال هم می شیم

بازم حرفی نزدم، حرفی نزنم بهتره

عصبی از اتاق زد بیرون

منم تا رفت دوباره شروع کردم به کارم

با باز شدن دستم لبخندی از رضایت زدم

رهام خان تا حالا آدم ندزدیدی نمیدونی باید چیکار کنی همین میشه دیگه

از در نمی شد برم واسه همین سریع به سمت پنجره بزرگ رفتم

یه بسم الله گفتم

_خدایا باز باشه

با باز شدن پنجره لبخندی رو لبم اومد و خدارو شکر کردم

با دقت بیرون رو نگاه کردم به جنگل ختم میشد

باید دقت کنم تا گم نشم

خدارو شکر نگهبانم اون جا نبود و ارتفاع کم بود...

چشمامو بستم و پریدم پایین

وقتی چشمامو باز کردم دیدم صحیح و سالم نفس راحت کشیدم و سرسع به سمت جنگل دویدم

من سابقه فرار دارم رهام خان کارمو بلدم

اما تو کارت رو معلومه اصلا بلد نیستی

با دیدن روبروم وایستادم

وای خدا جونم جاده

*

حدود نیم ساعت دارم کنار جاده راه میرم...

مگه آنتن میده و نه ماشینی رد میشه...

همینطور داشتم رد میشدم که دیدم نیشان داره رد میشه!

تو عمرم انقدر از دیدن نیشان خوشحال نشده بودم...

سریع رفتم وسط خیابون و دستم رو تکون دادم ...

_ آقا وایستا توروخدا وایستا!

وقتی وایستاد دوست داشتم جیغ بزنم!

یه پیر مرد پیاده شد و گفت

:خانم مشکلی پیش اومده؟

_اره راستش من گم شدم...

میشه من رو تا شهر برسونین؟

:البته

_وای مرسی

_ آقا خیلی ممنونم چقدر میشه؟

:این حرفا چیه شما هم جای دخترم بفرمایید

_ممنون

در باز بود سریع رفتم تو

_مامان مامان کجایی

مامان بهت زده از اتاق اومد بیرون

:باران خودتی وای خدا باورم نمیشه

بعد سریع بغلم کرد

_آره مامان جون خودمم

مامان:نمیدونی چی به من گذشت

بعد خبیث نگام کرد و با چیزی که گفت بهت زده به مامان نگاه کردم...

آرام به هوش اومده...

و با هزار تا بدبختی آرسین آرمین رو راضی کرده کاری با رهام نداشته باشه.

بعد گفت

: اصلا تو کجا بودی ها؟

کل جریان رو برای مامان تعریف کردم

:آرسین بفهمه رهام رو زنده نمیزاره

تا الان همه فکر میکردن فرار کردی ...

_چی؟

:داد نزن هیچی نشده...

اگه آرسین باهات حرف نزد به دل نگیرا!

برو همه چی رو براش تعریف کن

فعلا تند برو لباسات رو عوض کن بریم پیش دخترم...

_چشم

بی بلا برو زود مادر، نمیدونی این آرمین بدبخت چی بهش گذشت تا آرام از کما بیاد بیرون...

_وا مامان خوبه دو روز نبودم ها

خندید و گفت

:دوروز نه ، دو قرن

با مامان وارد بیمارستان شدیم...

آرسین رو از دور دیدم ، تا چشمم به من خورد سریع از بیمارستان رفت بیرون!

خیلی بهم برخورد ...

وارد اتاق آرام که شدیم

آرام تا من رو دید اشک تو چشماش حلقه زد خواست بلند شه که آرمین نداشت

سریع به سمتش رفتم و بغلش کردم

بابا از دور نظاره گر بود...

هیچوقت تنفرش از آرام رو درک نکردم!

نزدیک نیم ساعت تو اتاق موندیم

که پرستار بیرونمون کرد و گفت وقت ملاقات تمومه

رفتم تو حیاط بیمارستان ...

کل حیاط رو نگاه کردم تا آرسین رو پیدا کنم و بالاخره موفق شدم...

سریع رفتم سمتش و رو نیمکت کنارش نشستم

با دیدن من اخم کرد اومد بلند شه که گفتم

_ آرسین خواهش میکنم بشین! همه چی اونطور که تو فکر میکنی نیست

:دیگه برام مهم نیست

_ برات مهم نیست که دو روز رهام من رو دزدیده بود آره؟

با بهت به سمتم برگشت و گفت

:رهام

_ آره من رو دزدیده بود درست زمانی که میخواستم برای خاستگاری برم لباس بخرم

میخواست من رو با خودش ببره خارج اما من فرار کردم

آرسین چند لحظه مکث کرد

یهو یه سمتم برگشت و بغلم کرد و گفت

من فکر کردم که...

_میدونم چی فکر کردی که من فرار کردم...

اما اینطور نیست

با صدای اس ام اس گوشیم

نگاهم رو از آرسین گرفتم و به گوشیم دادم

با دیدن اس ام اس وحشت زده به آرسین نگاه کردم

_آرسین

چی شده باران چرا یهو این شکلی شده

گوشی رو دادم دستش و گفتم

_نگاه کن

گوشی رو از دستم گرفتم ، تا متن رو خوندم صورتش قرمز شد ، از دیدن صورتش به وحشت افتادم

تا حالا این جوری ندیده بودمش

:این آرمین کدوم گوری رفته بود مگه

_آرسین حالا باید چیکار کنیم

وای به حالت باران اگه کاری که ازت خواست رو انجام بدی ، من میدونم با تو .

_اما...

اما و اگر نداره ، بیا بریم دنبال آرمین ببینیم کدوم گوری رفته

_تقصیر اون نیست

:پس تقصیر کیه من گفتم یه دقیقه هم تنهات نزاره.

بعد با دستش اشکام رو پاک کرد و گفت

:دیگه نبینم چشمای خانومم بارونی بشه ها ، مطمئن باش نجاتش میدیم ، اول باید به پلیس خبر

بدیم،

تو هم دیگه گریه نکن باشه؟

_باشه

:آفرین دختر خوب

دوباره به متن خیره شدم و دستام رو مشت کردم

لعنت به تو لعنت به همه امثال تو...

آرمین رو دیدم که از دور داشت میومد ...

با لبخند بهمون گفت

:چرا اینجا و ایستادین؟

آرسین عصبی بهش گفت:

کدوم گوری رفته بودی ها ؟

هیچ معلوم هست چی میگی !؟

آرام گفت تشنمه رفتم براش آبمیوه بگیرم ...

_آرمین آرام رو دزدیدن

تقریبا داد زد

:چی داری میگی مگه میشه؟

_آره کار رهام بود

بدون توجه به حرفم به سمت بیمارستان دوید

_آرمین وایستا آرمین

:ولش کن باران، بزار خودش ببینه که آرام نیست

_اما..

دستش رو گذاشت رو لبم و گفت

:نترس خانومی خودم آرام رو صحیح و سالم برات میارم

_قول میدی؟

:قول

با صدای اس ام اس گوشه ، به سرعت گوشه رو از کیفم بیرون آوردم

با دیدن پیام نتونستم رو پام وایستم و مثل همیشه آرسین من رو نگه داشت و نزاشت زمین بخورم ...!

:چیشد باران ؟

_ آرسین بدبخت شدم

:چرا ؟

_ رهام گفته یه ساعت دیگه برم جایی که برام ارسال کرده

مگر نه آرام رو میکشه ، اونم چی تنها ...

حالا چیکار کنم ؟

:بخدا این دفعه زندش نمی زارم

:منم

_ آرمین

:باران الان هیچی نگو

من زنگ زدم به سرهنگ ، همه چی رو گفتم .

الانم قضیه اس ام اس رو بهش میگم

بعد گوشیش و در آورد و شروع کرد به شماره گرفتن

:الو سرهنگ خوبین

سرهنگ الان اس ام اس زد

بله گفت یک ساعت دیگه تنها باران بره جایی که گفته بله جاشو براتون مسیج میکنم

چشم خدانگهدار همون کاری که گفتین رو میکنیم

_آرمین چی شد

:اول جایی که گفته رو بهم بگو

_باشه بنویس تهران ...

وقتی آدرس رو اس ام اس زد گفت

:سرهنک گفت تو بری جایی که میخوان، ما هم پشت سرت میایم .

_اما اگه بفهمه؟

:نترس نمی فهمه

_باشه

:آفرین حالا برو حاضر شو

:من نمی زارم بره ...

:وقت بحث نیست آرسین

:اگه باران رو دزدیده بودن حاضر میشدی آرام رو برای نجات جانش بفرستی؟

:اگه من نمی خواستم آرام می رفت

_میشه بس کنید فعلا ؟

آرسین یه نگاه بهم انداخت که نزدیک بود خودم رو:خیس کنم!

با چشم های گرد شده نگاش کردم وگفتم

_آرسین!

:باشه باشه اونجوری نگام نکن

با لبخند به سمت ماشین رفتم

آرسینم اومد و راه افتاد و گفت

:قول می دی مراقب خودت باشی

_معلومه آقامون

:چه عجب ما از این حرفا ازت شنیدیم

چشم غره ای بهش رفتم و اعتراض وار بهش گفتم

_آرسین...!

:باشه باشه!

بعد نگران گفتم

_یعنی الان حال آرام خوبه؟

:نگران نباش اون دختر قوییه

مگر نه پنج سال با زخم زبون مردم طاقت نمی آورد ...

لب زدم

_بازم طاقت بیار خواهری

-وای آرسین

آرسین: چی شده؟

-به مامان بابا چی بگیم؟

کمی فکر کرد و گفت

آرسین: بهشون هیچی نمی گیم، چون من مطمئنم آرام رو صحیح و سالم می بریم خونه

-یادت نره قول دادی

آرسین: مگه می شه قولم رو یادم بره

-دوست دارم

آرسین: یه بار دیگه بگو

-دیگه پرو نشو

آرسین: نشد دیگه

منم دوست دارم

لبخندی رو لبم نشست من چقدر این مرد رو دوست داشتم

*

دستام رو پر استرس به هم زدم و نگاهم رو به جاده دوختم

خدایا الان چی میشه آرام رو نجات میدیم؟

با دیدن نور چراغ ماشین چشم هام رو بستم نورش خیلی زیاد بود

چند نفر به سمتم اومدن تا اومدم از شون فاصله بگیرم

یکی دستم و گرفت یکی یه پارچه دور چشم هام بست

ولم کنید دارید من رو کجا میبرید؟

چیز سردی رو شقیقم حس کردم

هیس حرف نباشه ، مگر نه یه گلوله تو مخت خالی میکنم

وای خدا پس چرا آرسین نمیاد

بعد از چند لحظه یه دستمال رو دهنم گذاشتن و دیگه هیچی نفهمیدم

آرام

چشمام رو به زور باز کردم ، این جا دیگه کجاست ؟

با دیدن فرد روبروم با اون پوزخند مسخره واقعا ترسیدم

این دیگه کیه؟

ترسیدی کوچولو

اومدم حرف بزنم که دیدم دهنم بسته است

اومد سمتم سریع خودم و عقب کشیدم

نترس می خوام دهنتم رو باز کنم

وقتی دهنم رو باز کرد گفتم

الان خواهرتم میاد و من میتونم انتقام چندین و چند سالم رو بگی

-منظورت چیه؟

فعلا هیچی نمی دونی کوچولو بزار خواهرت بیاد همه چی رو میفهمی

وحشت زده بهش نگاه کردم

-باران داره میاد؟

آره داره میاد به خاطر تو

-نباید این کار رو می کردی باران

و یک قطره اشک از چشم هام سرازیر شد

پوزخندی زد و گفتم

این اشکت در برابر زجری که پدرت به من داد کمه

-منظورت چیه؟

چرا همش این حرف رو تکرار می کنی؟

فعلا مغزت رو درگیر این چیزها نکن کوچولو ، به موقع همه چی رو می فهمی .

حرفاش برام آشنا بود، اما هر کاری کردم یادم نمی اومد، درست بود حافظم روبه دست آوردم اما هنوز بغضی چیزها رو فراموش کردم .

با آب سردی که روی بدنم ریخت جیغ خفیفی کشیدم که با خنده اون مرد آمیخته شد و گفت

:می دونی چیه از زجر دادنت لذت می برم

یک دفعه یکی در زد و گفت

:رئیس آوردمش

بعد هم باران رو پرت کرد

با دیدن چیزی که اون مرد از جیبش در آورد وحشت زده بهش نگاه کردم

-داری چی کار می کنی؟

:هیچی می خوام یکم نقاشی کنم رو صورت خانم خوشگله

ترس رو تو چشم های باران دیدم

-با اون کاری نداشته باش

: نکنه دوست داری رو صورت تو نقاشی کنم

رنگم پرید اما خودم رو نباختم

-گفتم باهاش کاری نداشته باش

به سمتم اومد و گفت

:داری بزرگ تر از دهنه حرف می زنی

-تو در حدی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی

خودت خواستی

احمد احمد بیا

یه نفر اومد تو که فکر کنم احمد بود...

احمد:بله رئیس

:برو دوربین رو بیار

احمد:چشم رئیس

وقتی دوربین رو آورد روبروی من گذاشت

ناشناس:حالا برو اون یکی دختره رو بیار

احمد:چشم

باران رو کنارم رو صندلی نشوند و دست و پاشو بست

مرده هم اومد پارچه دور دهن و چشم هاش رو باز کرد

باران یه نفس راحت کشید اما با دیدن مرد

با جیغ گفت

باران:تو، نه نه این امکان نداره

ناشناس:چرا امکان داره من همونی هستم که شدم کابوس بچگی هات...

اشک های باران یکی. پس از دیگری رو گونه هاش ریخت و گفت

: ازت متنفرم

همون لحظه کسی وارد اتاق شد که با دیدنش چشم هام گرد تر از این نمی شد...!

رهام: چیه انتظار دیدن من رو نداشتی؟

باران آروم گفت:

خواهرم کجای کاری مسبب تمام بدبختی های ما رهامه

-چی داری میگی باران؟

باران: حق داری تو از روزهای آخر هیچی یادت نیست

گیج شده بودم ، یعنی رهام مارو دزدیده بود؟

:خب خب خب بهتره بریم سراغ کارمون

بعد اومد سمت من و چاقو رو سمت گونم گرفت و گفت

:چطوره فیلم زجر کشیدنت رو به نامزد عزیزت هم بفرستیم ها؟

اومدم حرف بزنم که دستش رو روی لبم گذاشت و گفت

:هیس نمی خواد چیزی بگی خودم فهمیدم فیلم زجر دادن تو و خواهر عزیزت رو هم برای باباتون

هم برای نامزدهاتون میفرستم

بعد به رهام گفت

:دوربین رو روشن کن

رهام: باشه بابا

-چی این باباته؟

رهام پوزخندی زد و گفت

آره بابای من شایان بزرگ

باران هم پوزخندی زد

باران: چقدر بزرگه

شایان: حرف دهنت رو مزه مزه کن بچه ...

باران: من بچه نیستم

شایان: حوصله ی بحث با تو یکی رو ندارم ، چرا دوربین رو روشن نکردی رهام ؟

رهام سریع به سمت دوربین رفت و روشنش کرد

شایان هم رفت سمت باران ، با کاری که کرد اشک از چشم هام سرازیر شد...

باران هی جیغ می زد ، ولی شایان به کارش ادامه می داد

داد زدم

-ولش کن

به سمت من اومد و گفت

تو رو داشت یادم می رفت

بعد چاقو رو رو گونم کشید، دردش وحشتناک بود ، جیغی از درد کشیدم

که تو قهقهه اون جیغم گم شد ...

خب نظرت چیه انگشتت رو واسه نامزدت بفرستم؟ اوم اسمش چی بود؟ آها آرمین ...

بعد رو به رهام کرد و گفت

برو وسایلم رو بیار

رهام :باشه

وقتی رهام وسایل رو آورد، من و باران با ترس زل زدیم به وسایل

باران با ترس آب دهنش رو قورت داد و به من نگاه کرد من هم به اون

شایان : آخه ترسیدین حالا بازم مونده ، این ها فقط یکم از وسایل زجر دادن شماست

بعد نمک رو برداشت و به سمت من اومد

با ترس زل زدم به نمک

که یکدفعه یک بسته نمک رو خالی کرد رو صورتم

بهت زده بهش نگاه کردم که یهو درد وحشتناکی رو گونم حس کردم

-وای خدا می سوزه تو رو خدا برش دار آی برش دار

و فقط شایان قهقهه می زد

شایان : رهام اونی که بهت گفتم آوردی؟

رهام :آره بابا از یخچال برداشتمش

شایان : خوبه ، بدش به من

با دیدن چیزی که دست رهام بود وحشت زده به شایان نگاه کردم

نه نه من طاقت این یکی رو ندارم

اومد سمت من و گفت

شایان : آخه ترسیدی کوچولو

بعد رور کرد به باران

شایان : خوشحال نباش نوبت تو هم می شه

بعد کل اون چیز رو خالی کرد رو صورتم

کل صورتم سوخت ، انگار داشت آتیش می گرفت انقدر دردش زیاد بود ، که نتونستم تحمل کنم
و از حال رفتم

با ریختن آب سرد روی صورتم بی حال چشم هام رو باز کردم

رهام رو روبروم دیدم

رهام : اگه میدونستم زودتر آبلیمو رو تو صورتت خالی میکردم...

با نفرت نگاهش کردم

یه لحظه چشم هاش لرزید و کلافه از اتاق رفت بیرون

صدای گریه باران می اومد

-آبجی حالت خوبه؟

با هق هق گفت

باران: آره تو حالت خوبه؟ خیلی درد داشت ؟

دوست نداشتم ناراحتش کنم .

-نه بابا درد چیه؟

باران : پس کی بود از شدت درد غش کرد؟

چشم غره ای رفتم و گفتم

-پرو نشو دیگه ، اذیتت نکردن که؟

سرش رو انداخت پایین

-با تو ام باران ؟

باران:نه

پس چرا سرت رو پایین می ندازی؟

نمی دونم چرا با من کاری نداشتن اما تو رو اذیت کردن

:به وقتش خانومی

هر دومون با ترس به اون نگاه کردیم

-رهام چرا این کارو داری می کنی؛ تو که باران رو دوست داشتی ؛ چرا داری زجرش می دی؟

رهام پوزخندی زد و با تمسخر گفت

:می دونی چیه، من از اول باران رو دوست نداشتم حتی ازش متنفرم بودم

با چشم های گرد شده زل زدیم بهش

-چرا این جووری نگام می کنید ؟

جرم که نکردم ؛من باران رو دوست نداشتم ، یکی دیگه رو دوست داشتم .

باران :کی

با پوزخند زل زد به من

: آرام

-چ...ی

باران با گریه

:پس چرا آینده من رو تباه کردی؟

رهام:می دونی چیه مقصر همه این ماجراها پدرتون بود ، اگه اون میزاشت پدرم با مادرت ازدواج کنه ، پدرم نمی خواست انتقام بگیره .

-چ...چ... چی داری میگی؟

بزار بابات بی اد خودت می فهمی.

باران :بابا داره می اد اینجا!؟

رهام: آره اما قبلش یکم اذیت کردن بد نیست نه؟

بعد به سمت وسایل رفت .

رهام :می گن دخترها موهاشون رو خیلی دوست دارن و کوتاهشون نمی کنن خب بزار ببینم یه دختر مو کوتاه چه شکلی می شه؟

بعد به سمت باران رفت و موهاش رو گرفت

رهام :ببینم چه شکلی می شی

باران:ن...ن...ه...ه موهام رو ول کن لعنتی

-ولش کن

رهام : آره حتما به حرفت گوش میدم

بعد با یه حرکت موهای باران رو با چاقو برید

دلَم برای خواهرکم می سوخت ، از بچگی یک بار هم موهایش رو کوتاه نکرده بود .

صدای هق هق آرام کل اتاق رو فرا گرفته بود

الان یک ساعت تمام بود که داشت گریه می کرد....!

خیلی دلداریش دادم اما گوش نمی کرد...

منم آخر خسته شدم و گذاشتم گریه کنه تا احساس سبکی بهش دست بده

یک دفعه در باز شد

-وا..ی چقدر در رو باز می کنین آخه

تا سرم رو بلند کردم چشمام گرد شد

با بهت بهش نگاه کردم

تا من رو دید خواست بیاد سمتم که رهام نداشت

رهام:هوی به نفعته سرجات وایستی

با خشم زد زد به رهام

آرمین:عوضی با صورتش چیکار کردی ها؟میکشمت

با بهت به آرمین و هام که همدیگه رو میزدن نگاه کردم
 یک دفعه پنج_ شیش نفر اومدن تو اتاق ، و آرمین رو گرفتن .
 رهام همونطور که خون دور دهنش رو پاک می کرد گفت
 :ادبش کنید تا بفهمه در افتادن با پسر رئیس چه عواقبی داره
 بعد هم از اتاق رفت بیرون ؛ و اون چند نفر به سمت آرمین رفتن و بدون توجه به تقلا های آرمین
 اون رو به صندلی بستن، و شروع کردن به زدنش...
 -نزدیش نامردا ولش کنید ، ولش کنید تروخدا، تروخدا ولش کنید کشتینش، تروخدا
 اشک هام دونه به دونه روی گونه هام می ریختن ، و زخم گونم شدید می سوخت اما این در برابر
 درد دیم هیچی نبود
 بالاخره ولش کردن ، و یکیشون با یه پوزخند نگام کرد و رفت ...

با گریه

-آرمین ؟

آرمین :جونم عزیزم

تو صداش درد رو می شد راحت حس کرد.

-خیلی درد می کنه؟

آرمین : وقتی من رو می زدن درد رو زیاد حس نمی کردم اما گریه تو باعث دردم شد.

خانومی قول بده دیگه گریه نکنی باشه؟

کجاست اون آرام مغرور که اگه اشتباهی می کرد طرف مقابل بلید ازش معذرت خواهی می کرد
به جاش کجاست آرام؟

-اون رو پنج سال پیش کشتن

باران: اما دوباره می شه زندش کرد مگه نه؟

نگاهم رو به باران دوختم ، به کل حضورش روفراموش کرده بودم.

باران: آرمین تو رو چطور گرفتن؟ آرسین کجاست؟ حالش خوبه؟

آرمین تا اومد حرف بزنه در باز شد، همون چند نفر که آرمین رو زده بودن به سمتمون اومدن؛
وقتی دهنمون و چشم هامون رو بستن مارو به بیرون بردن ، ندیدن بد دردی، اینکده هیچ جا رو
نتونی ببینی این که خاموش باشی درست مثل حافظه من که خواب رفته بود.

اونطور که حس کردم سوار ماشین شدیم

شایان: اون پس دیگه دنبالمون نمی کنه؟

احمد: نه رئیس

شایان: خوبه!

من می رم اون یکی ماشین، وای به حالت اگه این ها فرار کنن!

احمد: چشم رئیس

شایان: پسره رو بیارین ماشین من

احمد: چشم

شایان

وقت یک انتقام بود، یک انتقام شیرین .

خیلی وقت بود که منتظر این لحظه بودم و بالاخره رسید، و می تونم انتقامم رو بگیرم .

حامد خان زندگیم رو نابود کردی عشق اولم رو ازم گرفتی؛ چرا زخم رو ازم گرفتی ؟ چرا مگه ما باهم دوست نبودیم ؟ مگه برادر هم دیگه نبودیم؟ چرا باعث شدی زخمم ترکم کنه؟ چر...! ا خه چر...!؟!

باران

خیلی می ترسیدم، و دلواپس آرسین بودم ...

چرا نمی اد ؟

نکنه طوریش شده؟!؟

یک دفعه ماشینم وایستاد

احمد : بیاین پایین

با ترس اومدم؛ پایین چند بار نزدیک بود بیوفتم زمین، اما تونستم تعادلم رو حفظ کنم ...

یک دفعه سیاهی رفت و نور رو حس کردم؛ چند بار پلک زدم تا چشم هام درست ببینند، با تعجب به روبروم نگاه کردم.

همه جا درخت بود و خونه ای تو دید نبود! یعنی قراره وسط جنگل بمونیم!؟

احمد: راه بیا دیگه چشم هات رو باز کردم که.

به سمتش برگشتم که دیدم خشمگین نگام می کنه ، با ترس شروع کردم به راه رفتن .

یکدفعه یک و خونه دیدم

نمای چوبی داشت ، شاید هم از چوب بود!

احمد در آهنی آبی رنگ رو باز کرد و رفت تو .

احمد: منتظر چی هستین دهننون رو بستم پاتون رو که نبستم !

به آرام نگاه کردم که با اخم احمد رو نگاه می کرد .

احمد : این جور ی نگام نکن مگر نه چشم های توسیت و رو از کاسه در می یارم .

آرام چون دهنش بسته بود نمی تونست حرف بزنه ...

اما یه چشم غره توپ که می تونست بره نه؟

من اخر نفهمیدم چشم های آرام آبییه یا توسی؟

احمد : بیاین تو

انتظار یک خونه خراب و درب و داغون رو داشتیم اما با دیدن خونه روبرم ، اگه دهنم رو نبسته

بودن الان کف حیاط بود!

اولین چیزی که توجه من رو جلب کرد ، درخت هاش بود...

که شکوفه های صورتی و سفید رنگ جلوه قشنگی به حیاط داده بودن.

بعد هم خونه ی بزرگ طرح چوب، که از دور انگار از چوب ساخته شده بود؛ بعد از اون پنجره های بزرگ شیشه ای، و تراسی که تعداد زیادی گل اونجا بود مگه می شه محو نشد؟!!

به آرام نگاه کردم اون هم محو خونه بود، اما یک دفعه اشک از چشم هاش سرازیر شد! با تعجب بهش نگاه کردم، اما چون دهنم بسته بود حرفی نمی تونستم بزنم .

احمد: چرا عین بز زل زدید به خونه راه بیفتین دیگه

بعد به جلو حرکت کرد...

آرام کلافه سرش رو تکون داد و به دنبال احمد رفت، من هم به دنبال آرام .

احمد: خوب گوش کنید چی میگم دست و پاتون رو می بندم اما دهنتون رو باز می زارم ؛و....ای به حالتون فکر فرار به سرتون بزنه ،مثل بچه خوب میشینید تا رئیس بیاد .

بعد هم اومد سمتمون و دست و پامون رو بست.

بعد این که دست هامون رو بست...

احمد: وای به حالتون فرار کنید بعد دهنم رو باز کرد ، بعد از من دهن آرام رو .

احمد: حرف هام فراموش نشه

و رفت بیرون

-پسره بیشعور

آرام: ولش کن باران حوصله داری ها

-چرا گریه کردی ؟

با چشم های گرد شده زل زد به من

-چرا اینجوری نگام می کنی

بعد مظلوم نگاش کردم .

پوفی کشید و گفت

:بازم چشم هات رو شبیه گربه شرک کردی!

-آلام جونم بگو دیگه

آرام: کوفت آلام مثل آدم بگو آرام.

-بیخی بابا حوصله ندارم!

آرام: پرو نشو دیگه میزنمتا!

چشمکی زدم و زبونم رو در آوردم گفتم

-فعلا که دست هات بستست نمی تونی کاری بکنی

آرام: بدبخت آرسین چی می کشه از دست تو .

-به جای این که از من دفاع کنی از آرسین دفاع میکنی؟

خیلی هم دلش بخواد!

آرام: بگم غلط کردم ول می کنی

-اوم باید فکر کنم

آرام: بچه پرو

-پرو شوهر خواهرمه

آرام: باران...ن

-چشم چشم غلط کردم

همون لحظه در باز شد، و با دیدن فرد روبرو شکه شدم، خدایا انقدر شک برام بسه!

با بهت نگاه کردم، آرام زودتر از من به خودش اومد

آرام: بابا

آرام

وای خدایا بابا این جا چیکار می کنه ؟

(وجی: خب دختره ی خنگ مگه شایان نمیخواست ازش انتقام بگیره؟!)

- اوا راست می گی وجی جون

وجی: آرام خیلی پرو شدی ها الان شدم وجی

-آرام وجی جون ،جونم برات بگه که همنشینی با باران جون ، رو من اثر کرده

وجی : برو گمشو با آرام جونت.

-چشم امر دیگه؟

وجی : و خفه

-جان !!

وجی: تو بهت بمون کلم من رفتم بای

-حسود بای

وجی: شوهر ته بای)

باران: آر...ام

-ها!

باران: ها چیه بی ادب

-حواسم نبود، حالا چرا آروم حرف می زنی ...

باران: تو مطمئنی این جایی آرام؟

یک دفعه به خودم اومدم

-بابا این جا چی کار میکنه

شایان: واسه انتقام

-میشه بس کنی دیوونم کردی! هی انتقام، انتقام و انتقام خستم کردی!

شایان: تو با این چیزها خسته شدی، اگه کارهایی که پدرت با من کرد رو بدونی که دیونه می

شی!

بابا: شایان بس کن من فقط اومدم باران رو با خودم ببرم پولت هم آوردم

چشم هام پر اشک شد اما نذاشتم بریزن؛ مگه من غرور ندارم؟

مگه من احساس ندارم؟

چرا بابا هیچ بویی از انساف و انسانیت نبرد؟

من بمیرم راحت می شه؟

خدا جونم اگه با مردن من همه چی حل می شه؟ هر چه زودتر جونم رو بگیر

خستم!

خستم از این دنیا، از این روزگار، از این تقدیر، از سرنوشت نحسم!

خدایا اصلا صدام رو می شنوی؟

یا مثل بنده هات من رو فراموش کردی؟

بغض داره خفم می کنه!

اما غرورم نمی زاره، بهم اجازه نمی ده خودم رو سبک کنم!

با بغض زل زدم به بابا

-چرا؟

بی حوصله به من نگاه کردو گفت

:چی چرا؟

-چرا برات مهم نبودم؟ چرا همیشه به من سرکوفت می زنی؟ چرا انگار برات وجود ندارم؟ چرا ازم

متنفری لعنتی؟!

-ساکت شو حوصله ور ور کردنت رو ندارم! شایان بیا پولت رو بگیر باران رو بده برم.

شایان: کجا می خوای بری حامد؟

اوه اوه ببین دخترت چه دل پری ازت داره!؟

می خوامی من دلیل تنفرت رو ازش بهش بگم؟

بابا اومد حرف بزنه که شایان گفت

:نمی خواد حرف بزنی خودم بهش می گم.

احم..د احم..د!

احمد با عجله اومد تو و گفت

: بله رئیس

شایان : اون بیرون چه غلطی می کنی؟ها!زود اون پسره رو بیار

احمد:اما آقا...

آقا رهام اومدن گفتن با اون پسره کار دارن چند لحظه من برم

شایان لبخند خبیثی زد و گفت :

آفرین به پسرم خوب داره تصویه حساب می کنه

با ترس زل زدم به شایان

-با آرمین چی کار دارن!؟

شایان با لبخند

شایان : تصویه حساب عزیزم تصویه حساب ...

بعد یکم با دقت به من و باران نگاه کرد و به باران نگاه کرد و گفت

:تو کپی حامدی! اما خواهرت کپی مادرش

با تعجب نگاش کردم!

باران: این که من کپی بابام درست، اما آرام اصلا به مامان نرفته!

شایان: چقدر خنگی دختر یعنی تو نمی دونی مادرت... هیچی ولش کن بزار تو خماریش بمونی....

اصلا برام مهم نبود که شایان چی می گه!

نگران آرمین بودم؛ یعنی رهام باهش چی کار داره؟ خدایا نکنه بلایی سرش بیاره!؟

یک دفعه در باز شد، و یک نفر پرت شد تو، پشت سرش رهام اومد تو.

با بهت به اون فرد نگاه کردم، با دیدن صورت خونی آرمین، جیغی کشیدم.

-آرمی...ن؟!!

رهام: هیچیش نیست عزیزم؛ فقط یکم با هم خوش گذروندیم.

-عوضی چی کارش کردی؟

خوش گذروندی یا زدیش؟!!

نگاه با صورتش چی کار کردی؟!!

رهام به سرعت به سمتم اومد، چون به صندلی بسته بودنم، نمی تونستم کاری کنم!

-به کی گفתי عوضی ه..!

بعد موهام رو تو دستش گرفت و محکم کشید.

جیغی از درد کشیدم؛ که شایان خندید و گفت

: آفرین خوشم اومد.

رهام: بابا!

شایان: فعلا نه پسر، با احمد از صندلی بازشون .

رهام با خشم دست و پام رو باز کرد ، احمد هم دست و پا باران رو.

وقتی دست و پامون باز شد ؛ هر دو نفس راحتی کشیدیم و شروع کردیم به ماساژ دادن دست هامون .

از هماهنگیمون خندم گرفت باران هم نگام کرد و خندید .

شایان: خب بسه ! برید رو مبل کنار هم بشینید .

دختر رو مبل دو نفره، حامد و پسر رو مبل سه نفره .

من و باران دست هم رو گرفتیم، و به سمت مبل رفتیم .

انگار نه انگار دزدیده بودنمون، شکنجشون فقط و فقط مال روز اول بود!

شایان رفت رو مبل یک نفره سلطنتی نشست و رهام رو اون یکی مبل .

آرمین

دل تو دلم نبود، پس چرا آرسین نمی اومد؟

قبل از این که بیام، پلیس ها به من ردیاب وصل کردن، تا بتونن پیدامون کنن و نجاتمون بدن، و یه شنود به یقه لباسم ، فقط نمی دونم چرا انقدر دیر کردن قرار بود زودتر بیان و این جا رو محاصره کنن، و من بتونم تلافی همه اذیت کردن آرام رو از رهام بگیرم ، و تلافی کتک خوردنم رو .

باصدای شایان به سمتش برگشتم ، چقدر از این مرد متنفر بودم

شایان : خب همتون گوش کنید !

چون قراره یه سری از حقایق ها آشکار شه .

آقا حامد: ام...

نزاشت حرفش رو کامل بزنه و گفت

:خفه شو!

همتون رو این جا جمع کردم تا انتقام بگیرم ...

آرام:جمع کردی یا دزدیدی !؟

شایان: خفه شو بزار حرفم رو بزنم .

-خودت خفه شو

با خشم به سمتم برگشت و اسلحش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و به سمتم گرفت

شایان :یک بار دیگه ببینم وسط حرف هام پیری یه گلوله تو مخت خالی می کنم ، با شما هم هستم !

همه ساکت شدن ، و من فقط باعصبانیت به شایان نگاه می کردم

شایان : چندین سال پیش، وقتی من و حامد دانشگاه می رفتیم هر دو عاشق یک دختر شدیم !

هه من و حامد با هم مثل برادر بودیم ، اما اون دختر باعث شد با هم دشمن شیم ! زیبا :درست مثل اسمش زیبا بود .

چشم های آبی ای داشت که همه جذبش می شدن و نمی شد کسی محو چشم هاش نشه پوست سفید و لب هاس سرخ !

برگشت سمت آرام که با بهت بهش نگاه می کرد

شایان : درست مثل تو ...

آرام با چشم های گرد شده نگاهش کرد ، خواست حرفی بزنه که شایان نداشت ...

شایان : هر کاری می کردم زیبا به سمتم جذب نمی شد حتی از من متنفر شده بود !

اما برعکس عاشق حامد شده بود ؛ وبعد از مدتی باهم ازدواج کردن و من نتونستم مانعشون بشم

...

همون روز پدرم به من زنگ زد، و دوباره پیشنهادش رو به من گفت ،من هم قبول کردم!

هه منی که دم به تله نمی دادم شدم خلافاکار ،شدم کسی که مواد قاچاق می کنه!

یه مدت گذشت و زیبا حامله شد ، و خشم انتقام من بیشتر .

همون زمان مادرم اصرار داشت من ازدواج کنم، و بالاخره موفق شد، و من با رها ازدواج کردم

دوست زیبا !

رها دختر قشنگی بود، قشنگ تر از زیبا، اما عشق زیبا من رو کور کرده بود !

یک روز رفتم به دیدن زیبا ،غرورم رو زیر پا گذاشتم و خواهش کردم برگرده ،اما اون واقعا عاشق

حامد بود ! و قبول نکرد .

وقتی باران به دنیا اومد زندگی حامد و زیبا شیرین تر شد ، اما زندگی من و رهام تلخ تر .

یک سال گذشت که فهمیدم رها حاملست !تصمیم رو گرفتم ،باید فکر زیبا رواز سرم بیرون

میکردم و همین کار رو کردم ...

زندگی من کم کم داشت رنگ و بوی خوش بختی میگرفت و با به دنیا اومدن رهام طعم خوشبختی

رو هم من و هم رها دیدم ؛یک مدت بعد شنیدم زیبا ۴ ماهه حاملست ، اما من دیگه هیچ حسی

یه زیبا نداشتم، و مجذوب همسر خودم بودم، و حتی عاشق!

بعد از ۳ ماه یک دفعه حامد اومد دم در خونمون و داد و بیداد راه انداخت ، هه هیچ وقت اون روز
نحس یادم نمی ره بهم گفت تو زنم رو کشتی ! تو یکی رو فرستادی که با ماشین به زن حامله من
بزنه!

درحالی که روح من از این جریان ها خبر نداشت!

همون لحظه رها اومد و با شنیدن حرف حامد ...

شایان آهی کشید و ادامه داد

به من نگاه کرد و گفت چی شده ؟

میدونی چیه حامد خان!هیچوقت ازت نمیگذرم، زن من مشکل قلبی داشت! تو اون رو داغون
کردی ، هه گفتمی من زن حاملت رو کشتم گفتمی زیبا به خاطر بچه نتونست دووم بیاره، و دکترا
فقط تونستن فقط بچه رو زنده نگه دارن .

زنم تحمل حرفات رو نکرد ،اون عاشقم بود ، منم عاشقش شده بودم تو نذاشتی ،هیچ وقت طمع
خوشبختی رو بکشم .

آرام

بهت زده بهش نگاه می کردم .نه نه این امکان نداره نداره یعنی من باعث شدم مامان بمیره؟ یعنی
مامان مریم، مامانم نیست؟

یعنی زیبا مامانمه؟ مادری که من اگه نبودم اون زنده می موند؟

اشک تو چشم هام حلقه زد و میخواست رو گونه هام بریزه که یاد قولم با آرمین افتادم و نذاشتم

-بابا چرا؟

بابا:چی چرا

-مگه من خواستم زیبا بمیره؟

بابا:خفه شو!

نزدیک بابا شدم

-بابا من نخواستم،بخدا نخواستم مامان بمیره!

یک دفعه صدای داد شایان اومد

شایان:ساکت! دیگه وقت انتقامه حامد

بعد هم اسلحش روبه سمت بابا گرفت

شایان: با زندگیت خداحافظی کن حامد

بعد ماشه رو کشید!

نه نباید بزارم بابا طوریش بشه، من زندگیش رو نابود کردم من ...

سریع خودم رو جلوی بابا انداختم، یک دفعه صدای شلیک تفنگ کل خونه رو پر کرد،ویک درد

خیلی وحشتناک تو سینم حس کردم

چشم هام داشت روی هم می افتادن فقط صدای جیغ های باران و داد آرمین رو می شنیدم ، یک دفعه صدای آژیر ماشین پلیس اومد! لبخندی رو لبم اومد لب زدم تموم شد و چشم هام رو بستم به امید این که دیگه بازشون نکنم

آرمین

فقط داد می زدم و آرام رو صدا می کردم

-آرام پاشو عزیزم، آرام تو رو خدا پاشو، صدام رو می شنوی؟ نگاه کن این آرمین مغرورته که داره التماس می کنه! باران ازت خواهش میکنم بلند شو! چرا این کار رو کردی؟ آخه چرا..!؟

بابات که آدم حسابت نمی کنه! آخه چرا!؟

به جسم بی جون آرام نگاه کردم، موهای بلندش دور بدون پوششی بیرون بود و آشفته، لب هاش کبود، اشک تو چشم هام جمع شد گونش خونی بود و بدجوری عفونت کرده بود.

یک دفعه به خودم اومدم

خدای من رهام!

پلیس ها اومدن و شایان رو با خودشون بردن اما رهام نبود!

با دیدن آمبولانس سریع صداشون کردم

-آهای بیاین اینجا عشقم داره نی میره تو رو خدا بیاین اینجا!

بهت زده به دکتر نگاه کردم

-ن...ه این امکان نداره؟! داری مثل س*گ دروغ می گی

نالیدم دروغ می گی

دکتر: آقای محترم احترامتون رو نگه دارین!

همه ی حرف هام واقعیت داشت

باران جیغی کشید و از حال رفت؛ آقا حامد تو این چند ساعت چند سال پیر تر شده بود!

هه مگه براش بود و نبودش مهم بود؟

پرستارها سریع باران رو به بلند کردن

اما من دیگه حواسم به هیچ جا نبود، فقط حرف دکتر تو گوشم اگو می رفت ...

دکتر: متاسفم هر کاری از دستمون بر می اومد، انجام دادیم، اما بدن بیمار نتونست دووم بیاره...

خدایا من بدون اون نمی تونم دووم بیارم! خودت کمکم کن.

خدایا یعنی همه چی تموم شد؟ یعنی واقعا رفت؟ یعنی دیگه آرامی نیست؟ یعنی این کسی که

جلوم دفنش کردن آرام بود؟

بغض داشت خفم می کرد...

اما نمی تونستم مدام حرف های پنج سال پیش آرام قبل از اون تصادف لعنتی میاد تو ذهنم

آرام: آرمین چرا باور نمی کنی؟

من خواهرم رو نکشتم، به خدا نکشتم.

آرمین تو عشقمی؛ تنها دلیل زنده بودنم تو این دنیای لعنتی!

توروخدا حرف هام رو باور کن!

-خانم مولایی لطفا مزاحم نشین.

آرام: هه چه زود شدم برات غریبه...

یه غریبه آشنا...

یه روز می شه که خدا جواب تک تک شمایی که دلم رو شکستین می ده! شاید اون روز

بخشمتون شاید!

اما دیگه پیشتون نیستم، و افسوس این روز و می خوری.

شاید پیشتون باشم و بخشیده باشمتون، اما خدا نمی بخشه، مطمئن باش اون روز می رسه.

بغض داشت خفم می کرد تک تک حرفاش به سرم اومد.

ما رو بخشید، پیشمون بود، اما خدا ازمون گرفتش!

یک سال بعد

سریع سوار ماشین شدم .

امروز سالگرد آرام بود ، یک سال بود که پیشمون نبود، یک سال بود که تنها شدم، یک سال بود که بی آرام شدم ...

اما هیچ وقت باور نکردم که آرام مرده !همیشه حس میکنم هست !وجودش رو تو قلبم حس می کنم.

دستم رو سمت ضبط بردم و آهنگ رو پلی کردم ...

همه میگن که تو رفتی

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره

دل تنگمو شکستی

دروغہ ...

چه جوری دلت میومد

منو این جوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک

منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی

ولی گفتم که دروغه

دروغه دروغه

همه میگن که عجیبه

اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم

اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره

دل من خیلی صبوره

صبوره ...

دروغه مازیار فلاحی

آهنگ حال و روزم رو ، بدتر از قبل کرد ...

واسه همین ضبط رو خاموش کردم، و به سمت خونه روندم .

باران

از سالگرد برگشتم .

قبرستون برام مثل یه جهنم بود ، نمیتونستم هنوز که هنوزه باور کنم که آرام یک ساله رفته!

بابا...

هی ، از وقتی باران برای نجات نجاتش خودش رو جلوش پرت کرده حرف نزده ، معلومه داره زجر می کشه ، اما من ازش نمی گذرم !

چرا نگفت این همه سال ...

چرا آرام رو بخاطر کاری که توش مقصر نبود ، محکوم کرد .

تو این مدت آرسین همش کنارم بوده ، و تنهام نذاشته ، قراره هفته دیگه بیاد خاستگاریم !

خاستگاری که چه عرض کنم عقد کنیم چون همه میدونن ما چقدر هم رو دوست داریم .

شایان رو اعدام کردن درست چهلم آرام !

هی چه روزگاریه دنیا دیگه برام ارزشی نداره ؛ وقتی راحت یک عزیز رو میبره با خودش .

یک دفعه تلفنم زنگ خورد .

-بله

سکوت:

-بفرمایید (با حرص)

باز هم سکوت

اعصابم داغون شد سریع قطع کردم .

اوف خب قراره امروز برم خونه ی بابا ...

با این که هنوز نبخشیدمش اما هنوز بابامه !

چه زود روزه ها می گذرن؟!چه زود این دنیای لعنتی می گذره!؟

وقتی رفتم خونه ی بابا ،مامان گفت آرمین نامزد کرده !

هه چه زود عشق خواهرم رو فراموش کرد!؟

آرمین خیلی نامردی ،خیلی !

پس عشقی که خواهرم پات ریخت چی شد؟

پس اون لیلی و مجنون بازیت کجا رفت!؟

ها؟ کجا رفت لعنتی کجا!؟

اشک هام روی گونه هام از هم سبقت می گرفتن ...

هی! آرام ببین کسی که عاشقش بودی نامزد کرد! داره ازدواج میکنه !

فقط چون تو بود که رفت، همه دارن زندگیشون رو میکنن...

آرمین

عصبی توی خونه قدم می زدم!

ترانه بدجور اعصابم رو خورد کرده بود!

حالا هم اصرار های مامان برای زودتر برگزار شدن عروسی بود!

: آرمین بیا دیگه.

-من نمی یام!

: آرمین؟!!

-ترانه بفهم من ازت خوشم نمی یاد، هزار یک سال از مردن آرام بگذره؛ بعد برام نقشه بکشین!

ترانه:برام مهم نیست عزیزم، اون دختر دیگه مرده.

در ضمن قاتلم بوده!

با دادی که زدم ساکت شد!

-خفه شو!

حرف دهنتم رو بفهم اون قاتل نیست!

خواهرش زندست.

ترانه:آرمین خواهرش زندست اما دختر عموش چی؟

می دونی اگه الان زنده بود می افتاد زندان؟

-اون قاتل نیست!

چند سال پیش با حرف های شما بهش اعتماد نکردم ، اما الان اون مرده ، پس احترامت رو نگه دار...

بعد از خونه زدم بیرون که بادیدن فرد پشت در ، با چشم های گریون بهت زده نگاهش کردم...

[با ناله]

-باران!

باران: خ*ف*ه شو!

حالم ازت به هم می خوره، چطور تونستی چطور؟

میزاشتی چند هفته، از سالگرد خواهر بخت برگشتم میگذشت ، بعد عروسی می کردی...

-اون طور که فکر می کنی نیست.

باران: دیگه برام مهم نیست، فقط اومدم بگم حلالیت نمی کنم ، حلالیت نمی کنم .

بعد هم رفت

-باران صبر کن بزار توضیح بدم

محکم گفت

باران : نه

یک دفعه گوشیش زنگ خورد ، وسریع جواب داد:

:بله!؟

:بفرمایید خودم هستم.

:وای خیلی ممنون

:متشکر خسته نباشید

:خدانگهدار

-کی بود؟

باران : به تو ربطی نداره

داد زدم

-بار...ان؟!

باران عصبی بهم نگاه کرد

باران : رهام رو دستگیر کردن...

-چطوری؟

باران : گفتن یکی لوش داده !

-نگفتن کی بود؟

باران : کسی که رهام دزدیده بودش، فقط همین !

آقا داماد برو به نامزدت برس .

-باران بس کن

با گریه

باران :چرا؟!

فقط بگو چرا؟

-مجبور شدم باران، مجبور میفهمی؟

باران: اون آرمینی که من میشناسم، اجبار تو قوانینش جا نداره.

دیگه مهم نیس...

فردا ساعت هشت بیا دادگاه همین.

بعد هم رفت....

بهت زده به صحنه رفتنش نگاه کردم ...

بعد از یک سال لبخند روی لبم اومد، پس بالاخره گرفتنش!؟

پس بالاخره رهام هم به سزا عملش می رسه...

سوار ماشینم شدم، و به سمت عمارت راندم.

داشتم به دادگاه فردا فکر میکردم.

یعنی حکم رهام چی می شه؟

کی اون رو لو داده؟

به عمارت که رسیدم، بوق زدم تا در رو برام باز کنن، و از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.

بی بی گل: سلام پسرم خوش اومدی.

می دونی چقدر دل نگرونت بودم؟! چرا کم بهمون سر می زنی، از وقتی اون خدا بیامرز رفته خیلی کم میای پیشمون

-بی بی گل الان اصلا حوصله ندارم!

می تونستم ناراحتی بی بی گل رو از چهرش ببینم، دلم طاقت نیاورد و بغلش کردم.

-واسه همین اومدم بی بی گلم رو ببینم تا بی حوصلگیم بره با شربت آلبالو های خوشمزش ...

مگه نه بی بی؟

بی بی گل لبخند شادی زد

بی بی گل: الان برات درست می کنم مادر بشین تا پیام

لبخندی رو لبم اومد، چقدر بی بی گل رو دوست داشتم...

هر وقت دلم میگرفت می اومدم پیشش و بهم دلداری می داد ، و شربت آلبالو خوشمزش رو برام می آورد...

باران

-چرا نمی فهمی؟

خواهرم تازه مرده من نمی خانم الان عروسی کنم!

آرسین: باران دیونم کردی!

هر وقت می گم، میگی بعدا؛ خواهرم تازه مرده.

د لعنتی فکر دل بی صاحب مارو هم بکن.

- آرسین فردا داداگاه دارم.

الان زمان مناسبی نیست خواهش می کنم!

آرسین: آرام خواستگاری شیش روز بعد از داداگاست.

- می دونم، می دونم، اما همیشه.

لطفا این بحث رو تمومش کن...

آرسین: هه نکنه با دیدن رهام هوایی شدی؟!؟

- آرسین بس کن این حرف ها چیه می زنی؟

آرسین: این حرف ها حرف های دلمه لعنتی!

یک سال گذشت؛ هر روز می گم پیام خاستگاری، میگی نه.

چرا؟!؟

تو که تا امروز راضی بودی؟!؟

- آرسی...ن

آرسین کلافه نگام کرد

آرسین: باشه صبر می کنم؛ اما فقط یک هفته باشه؟

- باشه عزیزم، ممنون که درکم می کنی.

لبخندی زد و گفت

:فردا میام دنبالت

-ممنون، شب خوش

آرسین: شب خوش.

وقتی خدافظی کردم، سریع چشم هام رو بستم...

وبا افکار مختلف خوابم برد .

روز دادگاه

آرمین

با عجله لباس هام رو پوشیدم .

-مامان من رفتم

مامان : کجا؟

-دادگاه

مامان : پسر من به جای این کار ها، برو به ترانه برس.

-مامان لطفا بحث رو تموم کن؛ دیرم شده خداحافظ

بعد هم بدون اجازه دادن بهش رفتم حیاط

نفس عمیقی کشیدم، بوی گل محمدی می اومد .

بابا عاشق گل ها بود !

از دور ماشین ها رو نگاه کردم تا سوار کدوم شم؟

اوم برای امروز بی ام و رو می برم، به نظرم خوبه.

با دست محکم کوبیدم تو سرم ، سوئیچ نیاوردم که .

به سمت خونه رفتم ، آروم در رو باز کردم ، سریع سوئیچ رو برداشتم و اومدم تو حیاط، از کنار
استخر گذشتم و به سمت بی ام و رفتم سوئیچ رو زدم و سوار شدم.

آخیش مامان من رو ندید ...

ریموت رو زدم و خارج شدم ...

که ترانه رو دم در دیدم ، بدون توجه بهش پام رو رو پدال گاز فشار دادم و به سمت دادگاه راندم.

حالا مگه جای پارک پیدا می شه؟

بالاخره جای پارک پیدا کردم .

سریع ماشین رو پارک کردم، و به سمت دادگاه حرکت کردم

باران رو از دور دیدم به سمتش رفتم

-سلام

پشت چشمی نازک کرد

باران:علیک، آرسین بیا بریم

آرسین: سلام آرمین، چشم بریم

با هم به سمت داخل رفتیم .

دادگاه شروع شد و رهام رو آوردن .

و بعد از مدتی شروع کرد به حرف زدن...

رهام: من از بچگی کینه زیادی از خانواده مولایی داشتم ، چون حامد مولایی مسبب مرگ مادرم بود.

کم کم وارد حرفه پدرم شدم ، تا روزی باران مولایی رو دیدم .

برای انتقام بهش نزدیک شدم و به دروغ گفتم عاشقشم اما اون قبول نکرد که با تهدید های من راضی شد.

قاضی : چه تهدیدی

رهام : بردن آبروی پدرش

قاضی با اخم نگاهش کرد

قاضی : ادامه بده

رهام : به اجبار باهم رفتیم خرید برای عروسی ...

خواهر باران هم همهمون اومد، آرام

همون روز دل به آرام بستم ،اما به خاطر انتقام سکوت کردم ،و صد البته اون عاشق کس دیگه ای بود ...

یه روز پدرم اومد و گفت باید باران رو بکشیم ، و با صحنه سازی نشون بدیم کار خواهرش بوده!

دلم نمی خواست آرام زجر بکشه ،اما واسه انتقام مجبور بودم

شب عروسی به آرام زنگ زدم، گفتم باران حالش خوب نیست بیا پشت بومیم!

اونم سریع خودش رو رسوند !

قبل از این که برسه به ترانه گفتم باران رو یه جوری بیاره اونجا، ترانه هم قبول کرد !

-چی داری می گی!؟

به سمتم برگشت

رهام : آره آقا آرمین ، نامزد جونت بود

بعد هم ادامه داد

: درست زمانی که ترانه مثلا باران رو پرت کرد ، باران دیوید سمتش ، و همه اون رو دیدن ترانه هم سریع فرار کرد .

هه الان هم آرمین با اون نامزده درسته باران پرت نشده ، و المیرا جاش بوده اما اون قاتله.

باید اون هم دستگیر کنید مگر نه ادامه نمی دم

:چرا ادامه نمی دهی نکنه می ترسی ؟

با بهت به سمت صدا برگشتم

یک دفعه باران جیغ زد و غش کرد...

با بهت بهش نگاه کردم !

-آ..آ..آرام

با خونسردی به من نگاه کرد

آرام: بفرمایید

بعد هم نگاش رفت سمت باران ، سریع رفت سمتش.

با چند با آب ریختن تو صورت باران، باران بهوش اومد.

باران : آرام تو؟!

آرام : می دونم ، می دونم من زندهم صحیح و سالم !

قاضی: نظم دادگاه رو بهم نزن، دادگاه به هفته بعد موکول شد ، همین موقع و همین ساعت، و ترانه عزیزاده باید بازداشت بشه .

همه از دادگاه خارج شدن و فقط ما مونديم .

-آرام باورم نمیشه زنده ای!

آرام : هه مگه مرده و زنده من مهمه؟! بیا بریم باران.

بعد هم از دادگاه خارج شدن، و من و آرسین مونديم.

آرسین : من هیچوقت درکت نکردم !

نمی دونم چرا با ترانه نامزد کردی!

اما برات خیلی بد شد، چون اون قاتله و پدر مادر المیرا صد در صد حکم قصاصش رو می خوان

بعد هم رفت بیرون ، و من موندم و یه عالمه بهت..!

با عصبانیت به سمت خونه راندم!

وقتی رسیدم روبروی خونه ،مامور هارو اون جا دیدم!

هه حتما اومدن ترانه رو ببرن !

از ماشین پیاده شدم؛مامان تا من و دید به سمتم اومد.

مامان :پسرم چی شده؟!

چرا دارن زنت رو می برن یه کاری کن.

-مادر من صدبار ترانه زن من نیست.

اه خسته شدم .

مامان : چی می گی پسر اون نامزدته ...

-اولا نامزدی به زور بود...

دوما ما هم رو دوست نداریم و سومما من با یه قاتل ازدواج نمی کنم.

مامان با بهت نگاهم کرد ...

یک دفعه یه سیلی محکم زد تو گوشم!

پوزخندی نشست رو لبم، هه نمی تونه باور کنه .

-چیه کم آوردی می زنی؟

هه مگه تو نمی گفتی مردا کم بیارن می زنی؟!

پس خودت چرا می زنی؟ در حالی که مرد نیستی؟

ترانه :مامان کمکم کن!

آرمین تو یه کاری بکن!

-باید قبل از این که آدم بکشی فکر این جاش رو می کردی!

ترانه: اما من پشیمونم!

داد زدم

- با پشیمونی تو جون یه آدم بر می کرده؟

با پشیمونی تو انگ قاتل بودن آرام حالا حالا ها میره؟

با پشیمونی تو چی درست می شه؟

درد دو خانواده؟

ها چرا ساکتی حرف بزنی؟!

ترانه : من دوست دارم ...

فقط به خاطر تو این کار رو کردم.

-جناب سروان لطفا این خانم رو سریع تر ببرین.

بعد هم رو به مامان کردم و گفتم

-به خاطر یه غریبه دست رو من بلند کردی!

پس به همون غریبه بگو بیاد پیشت...

هه اگه بتونه

مامان : آرمین جان من اشتباه کردم ...

بدون توجه بهش سوار ماشین شدم ، و پاک رو رو گاز گذاشتم و به سمت خونه آرام اینا راندم.

بماند چقدر تو ترافیک موندم.

سریع پیاده شدم و زنگ خونشون رو زدم .

باران: بله

-منم...

به آرام بگو بیاد کارش دارم

باران: اما آرام هیچ کاری با تو نداره ...

-باران کاری نکن آبرو ریزی را بندازم ...

نفس کلافه ای کشید

در و باز کرد و گفت

باران: بیا تو

با خوشحالی رفتم تو!

باران: بیا تو اما آرام هیچ کاری با تو نداره، می تونی دیوار رو نگاه کنی.

-می بینیم

پوز خندی زد و هیچی نگفت .

کل خونه رو نگاه کردم تا آرام رو دیدم!

روبروی tv نشسته بود و داشت فیلم می دید .

بدون شال یا روسری!

یه مانتو قرمز کوتاه پوشیده بود با شلوار مشکی .

-آرام

آرام

با تعجب به سمت صدا برگشتم!

با اخم

-تو این جا چی کار می کنی؟

آرمین: باید با هم حرف بزنیم.

-من با تو حرفی ندارم.

آرمین: اما من دارم

-برام اصلا مهم نیست؛ باران چرا این و راه دادی تو؟!

باران:گفت نزاری پیام تو داد و بیداد می کنم.

-هه چه جالبه تا فهمیدی من قاتل نیستم اومدی!

برو پیش نامزدت آقای مقدم ، من کاری با شما ندارم!

آرمین: آرام بس کن تو چیزی نمی دونی!

-برام مهم نیست ، لطفا از این جا برو ؛ داره برام خاستگار می یاد نمی خوام با دیدن تو به هم

بخوره .

با بغض گفت

آرمین: می خوام من رو عذاب بدی نه!

سعی کردم صدام نلرزه و محکم باشه ...

و موفق شدم

بلند شدم و روبروش قرار گرفتم

-ببین آقای مقدم! حوصله ی بحث با شما رو ندارم ، لطفا از این جا برین و کاری نکنین به زور وارد عمل بشم .

آرمین : بزور وارد عمل شو ببینم

:این جا چه خبره ؛ آرمین تو این جا چی کار می کنی!؟

آرمین : به نامرد پنج سال ندیده بودمت، چقدر عوض شدی!

:منم پنج سال بود ندیدمت، چقدر نامرد شدی

-لطفا بحث نکنید ...

تو هم زود از این جا برو.

آرمین : نمیرم

:نمیری آره ؟

آرمین : نمیرم همین که گفتم ...

با خشم به سمتش رفت و یه مشت تو صورت آرمین زد!

با وحشت بهشون نگاه کردم ، سرم داشت می ترکید ...

باز هم اون صحنه ها جلوی چشمم اومد ، اون صحنه های لعنتی مثل خره تو مغزم بود و از بین نمی رفت...

دوباره صحنه ها جلوی چشمم اومد!

:تو دیگه ز نمی...

-ن..ه من بمیرم زن تو نمیشم...

:هه اما الان اسمت تو شناسنامه ...

-چرا این کار رو با من می کنی چر..ا!؟

فقط بگو چر..ا!؟

:من به راحتی نتونستم بیارم این جا ..

به سمتم اومد!

چاقو رو از روی میز برداشتم

-به خدا نزدیک من شی خودم رو می کشم

بغض داشت خفم می کرد و سیلی های پیاپی باراد نمی تونست من رو از خیالم بیرون بیاره

-بخدا اگه نزدیکم شی خوردم رو می کشم.

پوختی زد و نزدیک شد!

چشم هام رو بستم و چاقو رو فرو کردم داخل شکمم!

درد نداشت!

اما یک دفعه سوزش وحشتناکی رو داخل شکمم حس کردم و باعث شد جیغ بلندی بزنم

-آی آی آخ درد داره

:چی کار کردی دیونه!؟

باراد: آرام، آرام هیچی نیست، من و نگاه کن!

ببین من اینجام آرام.

باران

با ترس به آرام زل زده بودم، یک دفعه انگار نفسش رفت و صورتش قرمز شد!

با وحشت به آرام نگاه کردم و به باراد!

-باراد یه کاری کن!

باراد کلافه موهاش رو کشید

باراد: بدو اسپرش رو بیار، بدو

با عجله به سمت اتاق رفتم، یک دقیقه معطلی هم ریسک بود!

سریع کیفش رو خالی کردم ...

میون اون همه قرص اسپرش رو پیدا کردم...

الهی باران برات بمیره!

و سریع با دو رفتم سمت باراد رفتم

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم

-بیا

باراد سریع اسپره رو ازم گرفت ،و با چند تا پیس راه نفس آرام باز شد، و شروع کرد به سرفه کردن!

آرام در حالی که سرفه می کرد

آرام: چ... چ... چرا ندا.. نداشتین بم..بمی...رم

باراد: آرام خفه شو...

آرام با بغض نگاه کرد که یک دفعه داد زد

آرام: به این بگین گمشه چرا هنوز اینجاست؟! گمشو...

آرمین: من هیچ جا نمیرم

-آرمین یه لحظه بیا

نگام کرد

-لطفا

به سمتم اومد

-بیا اتاق

نفس کلافه ای کشید و دنبالم اومد

آرمین: آرام چش شده؟!

-این ها به تو ربط نداره ،می خوام برای اولین بار ازت خواهش کنم!

لطفا برو ...

میبینی حال آرام خوب نیست برو ...

آرمین: مطمئنی آرام این رو می خواد؟

-آره

آرمین: پس از خودش می پرسم

و از اتاق بیرون رفت..!

اه چه کله شقه این پسر

-آرمین وایستا ، بابا وایستا ...

آرمین

فقط میخواستم بدونم اونم این رو میخواد ، اگه بگه از من متنفره، میرم و پشت سرم رو نگاه نمی
کنم....

-آرام

بیحال سرش رو بلند کرد ، و این بیحالیش زجرم می داد زجر!

آرام: بله؟!!

-فقط یه چی بهم بگو، اگه بگی میرم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم .

آرام : چی؟

-ازم متنفری؟

مردمک چشمش لرزید

صداش میلرزید

آرام : آ..آ..آره

-تو چشمم زل بزن و بگو

زل زد تو چشمم

آرام : ازت متنفرم

حس کردم قلبم داره وای میسته !

هه بهم گفت ازت متنفرم، آرام به من گفت ازت متنفرم ...

با بغض

-باشه پس میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم، فقط، فقط این و بدون دوست دارم ...

آرام

اشک تو چشم هام حلقه زد، تک تک سلول های وجودم میگفتن نزار بره !

اما من نمی تونستم، منم غرور داشتم، اما ای کاش هیچوقت نمی گفتم...

آرام

تو فکر بودم ی، یعنی حال آرمین چگونه؟

الان چی کار می کنه؟

یعنی نامزدش رو بیشتر از من دوست داره؟

اما نامزدش قاتله!

اما چرا به من امید میده!؟

چرا کاری می کنه هر دقیقه بهش فکر کنم!؟

هی!

گوشیم رو برداشتم ، و رفتم تو موسیقی، و گزینه در هم کردن همه رو زدم ، انتخاب رو گذاشتم پای خود گوشیم .

دلم میخواد ببینمت بازم بخندی تو نگام

آخه فقط تو میدونی از زنده بودن چی می خوام

دلم بهم میگفت تو رو میشه یجور دیگه خواست

آخه فقط قلب توء که با من اینقد سر به راست

از تو دلگیرم که نیستی کنارم من دارم میمیرم

تو کجایی من باز بی قرارم

میدونی جز تو کسی رو ندارم

باورم همیشه ایقد اسون رفتی از کنارم

♪♪♪

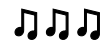
♪♪♪

از تو دلگیرم که نیستی کنارم من دارم میمیرم تو کجایی

من باز بی قرارم

میدونی جز تو کسی رو ندارم باورم همیشه

اینقد آسون رفتی از کنارم



از تو دلگیرم که نیستی کنارم من دارم میمیرم تو کجایی

من باز بی قرارم

میدونی جز تو کسی رو ندارم باورم همیشه

اینقد آسون رفتی از کنارم

محمد رضا هدایتی

دلگیرم

محو آهنگ بودم که یکدفعه گوشیم زنگ خورد!

شماره ی آرمین بود ، قطع تماس رو زدم!

دوباره زنگ زد اه ...

-چیه مگه نگفتی میری پشت سرتم نگاه نمی کنی؟

ببخشید شما با این آقا نسبتی دارین؟!؟

قلبم اومد تو دهنم ، نه دوباره نه ...

آب دهنم رو پر سرو صدا قورت دادم.

-بله چیزی شده؟!؟

لطفا هر چه سریع تر خودتون رو برسونین بیمارستان پارس باید هر چه سریع تر عمل بشن ...

چون فقط شماره شما جز مخاطبین خاص بود! با شما تماس گرفتیم .

جلوی چشم هام تار شد ، هیچی رو نمی تونستم ببینم!

صدای بغض دارش تو مخم اکو می رفت ...

باشه پس من میرم، و پشت سرم نگاه نمی کنم ، فقط این رو بدون دوست دارم!

نفسم بالا نمی اومد

باران: آرام ببین این خو..

با جیغ گفت آرام...!

بعد سریع به سمت کیفم رفت و اسپرم رو برام آورد، با چند با فشار دادن اسپره، راه نفسم باز

شد...

باران با نگرانی نگام کرد

شرمنده سرم رو پایین انداختم، خواهرکم رو نگران کرده بودم...

با بغض به من نگاه کرد، تو چشم های قشنگش اشک جمع شده بود و به من نگاه می کرد .
تو چشم هاش پر از سوال بود ، می دونستم می خواد دلیل حال بدم رو بدونه ، می دونستم
نگرانمه ، همه ی این ها رو می دونستم .

دلیل نگرانی پدر یا حتی کسی که مادرم نبود اما مادری در حقم کرد رو می دونستم ، اما حاضر
نشدم ببینمشون ، حاضر نشدم...

دلم پر بود خد..! ، پر بود از همه ، پر بود از خودم، چ..را به آرمین گفتم ازت متنفرم؟!

من مقصرم من ، من بی وجدان مقصر تصادف آرمینم، تصادف عشقم!

درسته نامزد کرد ، اما حق مسلمش بود ، فکر می کرد من زنده نیستم ، چرا با بدترین شکل
خوردش کردم؟

چرا؟

باران لباس روتکون داد، می خواست یه چیزی بگه اما مردد بود.

با درد بهش نگاه کردم

-بگو خواهری...

لب زد

چرا؟

اشک تو چشم هام جمع شد ، طاقت این یکی رو نداشتم ...

تو صدام بغض و درد آشکار بود.

-آرمی...

آرمی..ن

تصادف کرده

بعد سرم رو انداختم پایین .

سرم رو که بلند کردم بغضم بیشتر شد...

به باران خیره شدم...

وقتی نگاهم به صورت پر از بغضش خورد، دلم بد تر گرفت.

با صدای گرفته گفتم

-حاضر شو بریم بیمارستان

باران: به خانوادش خبر دادی؟

-نه...

پس تو حاضر شو، من که لباس پوشیدم، می رم زنگ می زنم بهشون خبر می دم.

چقدر بی حواسم من!

باران که لباس پوشیده تازه اومده خونه.

-همونطور که داشتم لباس می پوشیدم گفتم

-بابا حرف نزد

باران: نه بابا از اون روز به بعد کرف زده، مطمئنی نمی خوای ببینیش؟

-باران به خدا دارم دیونه می شم، سرم داره منفجر می شه، از یه طرف تصادف آرمین، از یه طرف

اصرار شما که برم بابا رو ببینم .

باران : باشه !

حرص نخور ایشالله آرمین چیزیش نیست

زیر لب گفتم

-انشاءالله

با صدای داد من اومدم!

وحشت زده دستم رو گذاشتم رو قلبم...

باران عصبی بهش توپید

باران: چه مرگنه؟

آروم تر سکتته کردیم!

باراد با تعجب زل زد به باران!

حق هم داشت داداشم، تا حالا باران رو انقدر عصبی ندیده بود!

-باران بریم

باراد : کجا؟

با بغض گفت

-آرمین تصادف کرده ...

بهت زده به من نگاه می کرد ، حق هم داشت !

آرمین قبل از این ماجرا مثل داداشش بود ...

من از طریق باراد باهش آشنا شدم...

البته قبل از اون تصادفی!

باراد: بریم

-تو هم میای!؟

باراد: توقع داری نیام؟

-نه

باراد: با ماشین من می ریم.

با لبخند روی صندلی نشستم!

خدایا شکرت، شکرت ...

همون لحظه مامان آرمین اومدن .

مهتاب جون(مامان آرمین): خدا مرگم بده، بچم بچم چشم شده.

با لبخند بهش نگاه کردم!

-چیزیش نشده مهتاب جون . با اینکه چپ کرده اما ایمنی ماشین بالا بوده، و آسیب چندانی ندیده

ادامه دادم:

- سرش شیش تا بخیه خورده ، پاش شکسته ، دستش ضرب دیده ، دیدین هیچیش نیست .

مهتاب جون بهت زده داشت من رو نگاه می کرد!

باران نتونست جلوی خودش رو بگیره، و زد زیر خنده.

بریده بریده بین خنده گفت

:هلاکتیم آرام، به خدا هلاکتیم!

دختر سرش بخیه خورده، پاش شکسته، دستش ضرب دیده، اون وقت تو می گی هیچیش نیست!؟

د می خواستی بگی مرده!؟

با اخم توپیدم بهش

-زبونت رو گاز بگیر

:عزیزم میشه من و تو خصوصی باهم حرف بزنیم؟

-البته مهتاب جون

مهتاب جون: پس بریم تو حیاط ، خیالمم از پسرم راحت شد ، اگه تو می گی خوبه یعنی خوبه!

مگر نه تو خوش حال نبودی .

لبخندی زد

-باران همین جا وایستا تا من پیام ...

باران: یعنی نگهبانی بدم دیگه!؟

-باران؟! -

باران: باشه باشه، من به باراد زنگ بزنم ببینم کجا مونده؟! -

با هم به حیاط رفتیم .

مهتاب جون به صندلی اشاره کرده

:اونجا بشینیم؟

-چرا که نه... -

روی صندلی نشستیم ، با لبخند به یادگاری های رو صندلی خیره شدم، که مهتاب جون شروع کرد به حرف زدن... -

:من یه کاری کردم که خیلی پشیمونم!

-چی؟! -

نفس کلافه ای کشید و گفت:

وقتی گفتن تو مردی ، آرمین خیلی پریشون بود!

منم با خودم گفتم بهتره با یکی ازدواج کنه تا فکر تو از سرش بیاد بیرون .

آهی و ادامه داد

:اما با حماقتم همه چی بدتر شد ، آرمین قبول نمی کرد با ترانه نامزد کنه اما با تهدیدهای من

مجبور شد چون روی جونم حساس بود، و منم قسم جونم رو خورده بودم!

تا این که روز دادگاه رسید ، نمی دونی بچم چه قدر آشفته بود ، درسته پیش من نیومد اما وقتی ترانه رو باز داشت کردن، رفتم از آرسین همه وی رو پرسیدم ، وقتی آرسین گفت که تو زنده ای و به خاطر نامزد کردن آرسین ازش دور شدی ، هزار بار به خودم لعنت فرستادم ...

دستم رو گرفت و گفت

دخترم ازت خواهش می کنم تمنا می کنم برگرد پیش پسرم!

خواهش می کنم برگرد...

دستش رو فشار دادم...

من طاقت تمنا کردن این زن رو نداشتم ، زنی که از وقتی دیدمش برام مثل یه مادر بود .

لبخندی زدم و گفتم

-این حرف ها چیه مهتاب جون معلومه ، لازم به التماس نیست !

لبخندی زد و گفت

من رو می بخشی؟

-شما که کاری نکردین!

پس چرا مثل قدیم مامان صدام نمی کنی؟

لبخندی زدم و گفتم

-مامان مهتاب خیالت راحت شد؟

اشک شوق تو چشم هاش جمع شد ، محکم بغلم کرد و گفت

دختر یکی یدونه ی خودمی ...

- پس چرا می خوای من رو بدی به داداشم ؟

خندید و من مهو چال گونش شدم ، چال گونه ای که عاشقشون بودم.

یاد چال گونه آرمین می افتادم!

مامان مهتاب: از دست تو دختر!

- اما یه چیزی مامان

خیره نگاهم کرد و گفت

:بگو عزیزم

- من و آرمین خودتون میدونین هر دو تامون مغروریم !

باید شرایط رو مهیا کنیم اینطوری همیشه که؟؟

مامان چشمکی زد و گفت

:عزیزم من فکر همه جاش رو کردم، وقتی دادگاه تموم شد میریم شمال!

دست هام رو به هم کوبیدم، و..ای شمال ، اما آرمین چی!

با پاش می تونه بیاد شمال؟

-آرمین...

مامان : یه جوری می گی آرمین انگار چش شده؟

به قول خودت پاش شکسته ، سرش بخیه خورده، دستش ضرب دیده..

با این حرفش زدم زیر خنده ، خیلی بامزه گفت!

دخترم به چی پیرسم می تونی بهم بگی!؟

-بستگی داره

لبخندی زد و گفت

:آرمین می گفت حالت بده، اسپره میزنی و ...

چرا؟

اصلا چرا این مدت زنده بودی اما میگفتن مردی چی شده!؟

-روز داداگاه همچی رو می فهمین ...

با صدای جیغ باران هر دو به سمتش برگشتیم .

باران: که یک دقیقه ها؟

جیغ زد

من و سه ساعت تو بیمارستان کاشتین! زیر پام علف سبز شد!

مامان مهتاب خندید و گفت

:اوه اوه چه جیغ جیغویی هستی تو!

یادم باشه به آرسین بگم نگیرت.

باران طلب کار نگاش کرد، بعد به من

منم واسه بی ادبیش خط و نشون می کشیدم، که سرش رو انداخت پایین!

اوه اوه خجالتی شد این!؟

باید این دختر سر و سامون بگیره

-مامان مهتاب اگه می شه فردا شب بیاین منزل دیگه، بسه این دو تا چقدر از هم دور بمونن!

مامان مهتاب: اما دخترم تو از ..

-می دونم می دونم ، اما بالاخره باید ببینمشون که؟

با ذوق صورتم رو بوسید

وای بهتر از این نمی شه

به باران نگان کردم ، خخخ چه قرمز شده بود!

باران: آر...ام اومدن؟

-دیونه یکم بشین چقدر استرس داری تو؟

با صدای زنگ باران جیغی کشید و به سمت آشپزخونه دیوید، تا طبق گفته من بعد از اومدنشون
بیاد.

با لبخند به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم و منتظر اومدنشون شدم ...

اول مامان بابای آرسین اومدن تو ، بعد مامان مهتاب و آرمین با دیدن آرمین داشتم پخش بر
زمین می شدم!!!

به زور جلوی خندم رو گرفتم ، واقعا با پای گچ گرفته و سر باند پیچی شده و تو کت شلوار باحال شده بود .

سلام کردم، اون هم با اخم های در هم سلام کرد !

بعد از چند دقیقه آقای مجنون اومد

-به به سلام بر آقای مجنون...

آرسین: سلام بر خواهر زن خودم، لیلی من کو؟

-اولا بزار باران بله رو بگه بعد بگو خواهر زن، دوما لیلی کیه؟

چشمم روشن بزار باران بله رو بگه بعد سرش هو بیار ،سوما خواهر من هزار تا خواستگار داره
خواستگار ندیده که نیست !

اصلا هم عجله و استرس نداره ، داره با آرامش چای می ریزه.

همون لحظه باران سریع از آشپزخونه اومد بیرون که یک دفعه پاش لیز خورد و پخش بر زمین شد!

محکم کوبیدم رو پیشونیم ، که توجه همه به سمتمون جلب شد و شلیک خنده رفت هوا!

با غر غر رفتم سمتش و دستش رو گرفتم .

-خواهر من مگه نگفتم نیا بیرون؟

مگه دارن نذری میدن که انقدر هول شدی؟

سرش رو انداخت پایین !

-باران سرت رو بلند کن !

سرش رو به علامت منفی تکون داد.

داد زدم

-می گم سرت رو بلند کن!

سرش رو بلند کرد ، با دیدن صورتش اخمام رفت تو هم ...

-دیونه با خودت چی کار کردی پیشونیت داره خون میاد

آروم گفت

باران: تروخدا به کسی نگو، من میرم صورتم رو میشورم میام.

با لبخند بهش نگاه کردم

-خواهری نمیخواود خجالت بکشی، بهشون میگم زمین سر بود تو افتادی...

باشه؟

سریع صورتم رو بوسید و گفت

:دارن نگامون میکنن مرسی زود میام.

-باشه گلم یه چی بمال رو صورتت رنگ به رو نداری

باران: چشم

-بی بلا بدو

با عجله به سمت پله ها دوید

رفتم پیش بقیه

-شرمنده!

تقصیر منه سرامیکا خیس بودن تازه تمیز کرده بودم، باران هم نمیدونست سر خورد.

مامان آرسین: خدا مرگم بده الان حالش خوبه!؟

-خدا نکنه ، آره گفت الان میام

آرسین نفس کلافه ای کشید ، که همزمان بهش چشم غره رفتم! دیدم داره با چشم های از حدقه در اومده من رو نگاه می کنه

رفتم رو مبل نزدیم ارمین و آرسین نشستیم .

زیر لب جوری که فقط اون بشنوه گفتم

-یه خواهر زن بازی برات در بیارم!

بدبخت داشت سخته می زد .

خخخ پس چی توقع داره مثل ماست وایستم تا خواهرم زنش شه هر قلطی دلش می خواد بکنه

اما فکر کنم اشتباه فکر کردم چون آرمین گفت

:منم یه برادر شوهر بازی برای آبجیت در بیارم!

اومدم جوابش رو بدم که باران اومد، با دیدنش لبخندی رولیم نشست.

زهره (مامان آرسین): ماشالله عروس گلم چه قشنگ شده ، ایشالله این دفعه که می خواد بله رو بدی دیگه؟

-معلومه که این دفعه جوابتونو میده!

چشم غره ای براش رفتم و گفتم

-من نبودم عقده دلالت رو سر این ها خالی کردی؟

یک دفعه صدای آیفون اومد

باران آروم گفت اومدن

-باشه برو در و باز کن

خیلی برام سخت بود باهاشون روبرو بشم!

قرار شد خاستگاری تو خونه ما انجام بشه، اما اون ها قبل از مهمون ها بیان، اما دیر کردن.

دست به سینه روی مبل نشستم!

تا اون ها وارد شدن، همه به احترامشون بلند شدن!

هه برام دیگه مهم نیست آروم سلام دادم، وبدون توجه بهشون به آشپزخونه رفتن، اصلا نگاهشون هم نکردم.

استکان ها رو برداشتم و شروع کردم به چای ریختن.

همون لحظه باران اومد پیشم.

باران: این چه کاری بود، حداقل یه سلام میدادی!

-سلام دادم

باران: جوری سلام دادی که کسی نشنید.

-مشکل شماست

باران: آرام زشته اونا پدر مادرتن

-دیگه برام مهم نیست!

اون از بابام...

اون از کسی که مثلا مادرم بود اما زودتر از همه از رو برگردوند، اما درکش می کنم من که دخترش نیستم، اون به خاطر رفتن پسر دردونش منو به فحش کشید!

ازش انتظاری ندارم...

باران: آرام یکم درکشون کن، درسته مامان مریم مادر واقعیمون نیست، اما اون این همه سال مارو بزرگ کرده...

-من بابا رو درک نمیکنم!

به خاطر مرگ مامان از من متنفر بود!

اون وقت یک سال بعد ازدواج کرد و حالا از اون زن بچه داره!

باران: بابا هم حق زندگی کردن داره، از وقتی بهش گفتن مردی تا الان که فهمیده زنده ای یک کلمه حرف هم نزده!

مامان مریم هم آب شده، پشیمونی رو از چشم هاش می خونم...

-باشه باشه اصلا اون ها خوب من بد..

بیا این چایی هارو ببر یخ زدن عروس خانم

بعد هم چشمکی بهش زد، و باران با لبخند از آشپزخونه رفت بیرون من هم پشت سرش رفتم بیرون، یک دفعه یاد گوشیم افتادم

-باران من الان میام

باران: باشه زود بیا دارم از استرس میمیرم...

-نترس برم گوشیمو بیارم بیارم

و سریع به سمت اتاقم رفتم، که باشنیدن حرف های آرمین خشکم زد! و اشک از چشم هام
سرازیر شد...

آرمین: باشه عزیزم فردا میام دنبالت، اول بزار اون لعنتی پیدا شه

...

آرمین: منم دلم برات تنگ شده

...

آرمین: نه اصلا نگران نباش مواظب همه ما هستن

...

آرمین: آره گلم این جا هم هستن نترس

...

آرمین: فردا بعد از دادگاه میام دنبالت، اول بزار آرسین سروسامون بگیره

...

نمیدونم بهش چی گفت که آرمین خندید و گفت

:حتما، بای.

آرام چت شده؟

شاید اون کسی که باهاش حرف می زد دختر نبود...

محکم باش، مثل همیشه، اگه دختر بود عیب نداره تو جواب اون رو دادی، گفتم برو، گفتمی ازش

متنفری

چه توقعی ازش داری؟

درسته به مهتاب جون قول دادی اما آرمینم شاید یکی دیگه رو دوست داره!

کی رو گفت پیدا بشه!؟

ولش کن مهم نیست.

اشک هام رو پاک کردم و پشت سر هم پلک زدم تا قرمزی چشم هام بره ، بعد هم محکم از به سمت از راهرو رد شدم، از دیدنم جا خورد!

بدون توجه بهش به سمت اتاق رفتم و کل اتاق رو نگاه کردم.

آها یافتم سریع از رومیز برداشتمش تا برگشتم یکدفعه پخش بر زمین شدم .

با دیدن فرد روبروم یاد همه کابوس های این یک سال افتادم ، اومدم جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت

:هیس آروم باش اومدم تورو از این جا ببرم و با هم فرار کنیم ، الان دستم رو از دهنتم بر می دارم اما اگه کار اشتباهی بکنی یه گلوله تو مخت خالی می کنم

سرم رو آروم به معنی باشه تکون دادم

تا دستش رو از دهنم برداشت ، بلند شدم .

:خب بیا آروم بریم بیرون

وقتی پشتش رو به من کرد ، سریع آباژور رو برداشتم و محکم کوبیدم رو سرش، و شروع کردم به جیغ زدن!

-کم...ک، کم...ک .

بار...ان، آرسی...ن آرم...ین .

تو رو خدا کمک کنید رهام این جا..

اومدم بازم جیغ بزنم که سردی چیزی رو کنار شقیقم حس کردم ، یک لحظه نفسم بند اومد، که یک دفعه در به شدت باز شد!

باران :تو..

رهام:چیه از دیدنم تعجب کردی؟

با دیدن آرمین با اون همه ترس خندم گرفته بود!

با پای گچ گرفته اومده بود تو ...

: جلو نیاین

–چرا جلو نیان ها

: چون یه گلوله تو مخت خالی میکنم

محکم از به سمتش برگشتم .

سرم رو به سمت تفنگ بردم !

–پس منتظر چی هستی ؟

زود باش.

رهام:با دم شیر بازی نکن

–من تو عمرم شیر ندیدم که با دمش بازی کنم...

رهام: بزرگتر از دهنه حرف میزنی

آرمین: رهام ولش کن بزار بره

رهام: چرا زنده نمیخواهم ولش کنم

همه با چشم های گرد شده زل زدن به من

باران با داد گفت

:این چی میگه آرام؟

من فقط نگاهم با آرمین بود، که با چهره برزخی زل زده بود به رهام...

آرسین فقط به من زل زده بود با یک عالمه چرا؟

مامان بابا و بقیه بیرون ایستاده بودن..

-رهام من زن تو نیستی بفهم

رهام: اما اسمت تو شناسنامه

پوزخندی زدم

:مطمئنی اون شناسنامه واقعیه...؟

ما حتی صیغه هم نخوندیم ..

رهام: خفه شو مگر نه..

-مگر نه چی؟

ها بگو دیگه؟

فکر کردی ازت میترسم!؟

اگه میترسیدم اون یک سال..

رهام: تو باعث شدی مگر نه خوشبخت بودیم

-چه خوشبختی؟

منظورت زندگی با نفرت بود؟

رهام: خفه شو، فقط خفه شو!

سریع اسلحت رو بزار پایین و تسلیم شو

با دیدن پلیس ها نفس راحتی کشیدم.

اما با کار رهام وحشت زده بهش نگاه کردم!

صدای گلوله تو اتاق انعکاس پیدا کرد!

من فقط با بهت به ماموری که رهام کشته بود نگاه میکردم...!

یک دفعه صحنه ها دوباره برام زنده شدن!

محکم با دست هام سرم رو گرفتم.

(-داری چیکار می کنی؟

:خفه شو حرف نزن

با ترس زل زدم بهش گفتم

-دار.. دار.. چی چی.. چی.. کار می.. می...کنی؟

لکنت گرفته بودم!

همون کاری که باید خیلی وقت پیش می کردم

یک دفعه تفنگ رو روی پیشونی مرد روبروش گذاشت و شلیک کرد!

با ترس جیغی کشیدم .

-چی... کار ک..ردی روانی؟

با خشم به سمتم خیز برداشت .

:خفه شو فقط خفه شو!

ببند دهنت رو فهمیدی !

از این به بعد باز هم از این صحنه ها میبینی)

هه و این صحنه ها شد دلیل تنگی نفسم، دلیل کابوس هام دلیل ترسم ازش.

ولی شجاع شدم...

آره شجاع شدم!

با دیدن این صحنه ها فهمیدم جون یک انسان چقدر کم ارزشه که اون انقدر راحت جانشون رو میگیره!

:بلند شو همه چی تموم شد

با بهت زل زدم بهش

-چی؟!

آرمین زل زد به روبروش و گفت

:اون جا رو نگاه کن...

با ترس زل زل زدم به جایی که گفت

با چیزی که دیدم ، یک لحظه نفسم بند اومد!

نترس با یک تیر نمیمیره...

-زندست؟

آرمین : آره زندست

باز زل زدم بهش

باران به سمتم اومد و بغلم کرد

باران: دیگه پاش بدجور گیر

نگران زل زدم بهش

-اما خاستگاریت

:امروز نشد یه روز دیگه

مامان اومد سمتم

مامان مریم:دخترم

-من دختر شما نیستم

بعد هم فوراً بدون توجه به بقیه از اتاق زدم بیرون و به سمت حیاط رفتم.

خدایا بسمه...

بسه دیگه ظرفیت ندارم !...

سرم و بین دست هام گرفتم ، جلو چشمم رهام چند بار آدم کشت؟

بس نیست؟

واقعا بس نیست؟!

خدایا خسته شدم ، کی این کابوس لعنتی تموم میشه ؟ کی؟

هی صحنه ها می اومدن جلو چشم هام ...

-اه بسه دیگه

باران: آرام چته؟

این یک سال کجا بودی؟

رهام داشت چی میگفت؟

-باران به اندازه کافی اعصابم داغون هست ، داغون ترش نکن....

باران: دستت درد نکنه ، حالا من اعصابت رو داغون می کنم؟

-به خدا دیگه تحمل ندارم ، اون صحنه ها از جلو چشم هام نمیره!

باران داد زد

این صحنه ها چیه ها؟

داری دیونم میکنی!

هر چی من آرومم ، تو طوفانی ترم می کنی!

هی میگم آرام این یک سال کجا بودی؟

چرا اسپره مصرف می کنی؟

دلیل این کابوس هات چیه؟

تو میگی داغونم ولم کن!

د لعنتی بسه منم آدمم، من خواهرتم آرام میفهمی ، مرحم درداتم ، اما تو چی؟

منم زخم دارم ، درد دارم، برای چی؟

با حرف های تو ، با کار های تو .

نمیدونی با کارات چه به روزم میاری !

هی نمک می پاشی رو زخمم ، نمیزاری زخمم درمون بشه.

-بس کن باران بسه.

باران : چرا بس کنم؟

بزار ادامه بدم !

رفتی زن اون شدی آره؟

الان به آرمین حق میدم!

تو لیاقت اون رو نداشتی ، تو لیاقت هیچی رو نداشتی ، کاش بر نمی گشتی، با اومدنت همه چی رو خراب کردی .

حس میکردم دارم خفه میشم ، قلبم از حرف هاش تیر می کشید .

دستم رو گذاشتم رو قلبم و شروع کردم به ماساژ دادنش تا دردش کم شه، اما اون با حرف هاش داشت بد ترش می کرد .

باران : کاشکی مرده بودی ، کاشکی هیچ وقت نمی اومدی!

همه چی تقصیر توعه ، همه چی .

اگه تو نبودی راحت بودیم ، مامان نمی‌مرد ، الان مادر واقعیم پیشم بود ، به بابا حق میدم ازت
متنفر باشه !

من هی میام بهت کمک کنم تو نمیزاری!

یک دفعه از حرف زدن دست کشید !

باران

همینطور داشتم حرف می‌زدم، اما حرف هام از ته دل نبود !

من دارم چی میگم؟

مگه آرام مقصره؟

لعنتی

باران گند زدی این حرف ها چی بود زدی

-آرام من...

با ترس زل زدم بهش

-آر...ام

با جیغ من همه اومدن تو حیاط .

باراد سریع به سمت باران رفت و بلندش کرد .

باراد: بعدا حساب تو یکی رو می رسم ، همه ی حرف هات رو شنیدم ، عقده دلیت رو سر آرام

خالی می کنی؟

مگه نمی دونی مریضه؟

داد زد

باراد : ها مگه نمیدونستی مشکل قلبی داره ؟

مگه نمیدونستی مشکل تنفسی هم داره؟

این حرف ها چی بود زدی

با داد آرمین همه به سمتش برگشتم

آرمین : باراد. به جای حرف زدن و توبیخ باران ، آرام رو ببر بیمارستان ، توقع نداری که با پای چلاقم بغلش کنم .

باراد سریع باران رو به سمت ماشین برد و آرمین هم سوار ماشینش شد !

-وایستید منم پیام

آرسین که تا اون موقع ساکت بود ، با لحن دلخور گفت

: من و تو با هم میایم باران خانم، باهات کار دارم.

بدون توجه به حرفش به بابا نگاه کردم

-م..م..ان قرص بابا رو بده

همه ی نگاه ها به بابا کشیده شد

مامان : خاک بر سرم

و سریع رفت داخل خونه

به سمت بابا رفتم

- بابا حالت خوبه؟

آذوم سرش رو تکون داد اما سخت نفس می کشید!

پس آرام هم مثل بابا شد!

مامان سریع قرص بابا رو آورد و دهنش رو باز کرد، و گذاشت تو دهنش.

بعد چند دقیقه حال بابا بهتر شد

آرسین: خداروشکر حال احمد آقا خوب شد، بهتره بریم بیمارستان پیش آرام.

*

-باراد ...

حالش خوبه؟

دلخور گفتم

باراد: آره خداروشکر حالش خوبه

-باراد چرا اینجوری حرف میزنی؟

باراد: چجوری؟

-با دلخوری!

باراد: توقع داری پر ذوق باهات حرف بزنم؟

بگم دمت گرم آبجی، دستت طلا، به خاطر تو خواهرم سکنه ناقص کردا...

هین بلندی کشیدم

-چ...ی؟!

باراد زیر لب چیزی گفت ، و سرش رو تکون داد .

آرمین : گند زدی باراد ، یعنی خاک

باراد : آرمین خفه شو

آرمین تلبنکارانه نگاهش کرد و گفت

: نشم چی میشه؟

دیگه به بحث همیشگیشون گوش ندادم ، هر وقت همو میدیدن مثل

سگ و گربه می پریدن به هم!

البته بلانسب به سگ و گربه !

آروم ازشون دور شدم و به سمت در خروجی رفتم.

**

به اطراف نگاه کردم، تا یک صندلی خالی تو حیاط بیمارستان پیدا کردم .

آروم آروم به سمتش قدم برداشتم و روش نشستم و غرق در افکارم شدم.

باران تو چیکار کردی؟

واقعا تو چیکار کردی؟

باعث شدی خواهر کوچولوت تو سن کم سخته بزنه!؟

خواهری که از جون خودت بیشتر دوست داشتی؟

هه اگه از خودت بیشتر دوست داشتی اون حرف هارو بهش نمیزدی!

دلَم هوای گریه کردن میخواست ، دلَم میخواست برنم زیر گریه و خودم رو خالی کنم.

خدایا میشه تمومش کنی؟

خستم!

دلَم خواب میخواست ، یه خواب راحت.

کاش می توانستم

مانند زمانی که بچه و نادان بودم

آهسته بخوابم !

خواب راحت بی دغدغه...

کاش میشد راحت و بی دغدغه بخوابم ، و وقتی بیدار شدم هیچ کدام از این اتفاق ها نیفتاده بود!

هه مگه امکان داشت ؟

این تقدیره یک تقدیر تلخ ، هی ...

چی میشه کرد باید باهاش کنار بیام..

دلَم یه تکیه‌گاه میخواست ، یه شونه که سرم رو بزارم روش و راحت بی دغدغه گریه کنم ...

یک دفعه حس کردم یکی کنارم نشست!

به سمتش برگشتم

:این جا چرا نشستی؟

-همینجوری، حال آرام خوبه؟

:آره

-فردا میتونه بیاد دادگاه؟

:آره بابا

-رهام چی؟

:اونم چیزیش نیست، همین بیمارستان بود امروز منتقلش کردن زندان.

-تو از کجا میدونی؟

:سرهنگ به آرمین گفت آرمینم به من

-آها

:چرا دپرسی؟

-همش تقصیر من بود

:درست...

حالا تو برو از دلش در بیار

-بیداره مگه؟

:آره

-شاید نخواد من رو ببینه

نخیرم تا بیدار شد اسم اولین کسی که گفت تو بودی!

-حالا چرا تعجب کردی؟

که انقدر دوست داره

سریع بلند شدم گوشو بوسیدم و گفتم

-آباجی خودمه دیگه

و سریع دویدم سمت بیمارستان

نفس عمیقی کشیدم و در زدم .

-میتونم پیام تو؟

بیا تو باران

با لبخند در رو باز کردم

آرمین به سمتم اومد و جوری که فقط من بشنوم گفت

از دلش در بیار

لبخندی زدم و گفتم

-باشه ، ببینم چی کار میتونم بکنم

:آفرین...

نیم ساعت دیگه میام

-پس نیم ساعت وقت دارم ، باشه برو

از در که بیرون رفت ، یه نفس عمیق کشیدم و به سمت آرام برگشتم

دیدم با دلخوری نگام می کنه !

آهسته آهسته به سمت تخت رفتم و روش نشستم.

-ازم ناراحتی؟

آرام

وقتی اون سوال رو پرسید تنها کلمه ای که از دهنم بیرون اومد نه بود.

لبخندی زد و گفت

:پس دلیل دلخور نگاه کردنات چیه خانم خانوما؟

با بغض نگاهش کردم که لبخند از رو لبش محو شد

-حرف هات دلم رو شکست

از رفتارش معلوم بود که سعی داره خونسردیش رو حفظ کنه !

تلبکارانه گفت

:چرا اونوقت؟ اصلا باهات قهرم ، حقت بود...

لبخندی زدم و گفتم

-بیشعور

با چشم های از حدقه در اومده بهم نگاه کرده

:بی ادب پرو من بیشعورم ها؟!

-اصلا منت کشی بلد نیست

:مگه اومدم منت کشی؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم

-اصلا از رفتارت معلوم نیست

با حرص جیغ خفه ای کشید و گفت

: خر ، خر ، خر خوشت میاد حرص و در بیاری...؟

:یادم باشه دیگه نیام خاستگاریت خیلی پرو شدی!

-خواهر من به اندازه ی کافی خاستگار داره...

:پس کیه اینجا بوی ترشیدگی میده

باران با جیغ پرید سمت آرسین و شروع کرد به کشیدن موهایش !

:میکشمت، که من بوی ترشیدگی میدم آره، خفت می کنم! لهت می کنم ، خرس

: آی آی ول کن ، غلط کردم.

با شنیدن حرف هاشون زدم زیر خنده ، تا بالاخره باران موهای آرسین رو ول کرد .

- تو کی اومدی

: همین الان ، معلومه متوجه نمیشید با جیغ های این باران خانم

باران شاکی نگاش کرد

که آرسین گفت

:باشه بابا شوخی کردم

:پ ن پ جدی گفتمی

یکدفعه صدای در زدن اومد

باران سمت در رفت و در رو باز کرد

با دیدن شخص پشت در اخم هام تو هم رفت .

بیرون

-لطفا برید

:خواهش می کنم بزار حرف بزنیم

نفس کلافه ای کشیدم

-باشه

آرسین: مریم خانم فقط خستش نکنید .

:باشه

باران رو کرد به آرسین و برگشت سمتم و گفت

:پس ما میریم ، بای خواهری

-بای

وقتی رفتن کنارم نشست و گفت

:میخواهی داستان زندگیم رو بشنوی

خیلی مشتاق بودم که سرگذشتش رو بدونم ، اما سعی کردم رو زیاد مشتاق نشون ندم

-آره

لبخندی زد و گفت

:خوب گوش کن ، امیدوارم با شنیدن حرف هام من رو درک کنی.

- امیدوارم

آهی کشید و شروع کرد به حرف زدن

:چندین سال پیش ؛ یعنی هجده سالگیم ، مثل همیشه از دانشگاه برگشتم ...

درسم خیلی خوب بود و جهشی خونده بودم...

-مگه دانشگاه میرفتی؟

لبخندی زد و گفت

: آره

و ادامه داد

: وقتی رفتم خونه ، ناپدریم گفت خودت را برای امشب آماده کن!

خیلی تعجب کرده بودم ، مگه امشب چه خبر بود ؟

و همین سوال رو پرسیدم اما اون با گفتن به تو ربطی نداره جوابم رو نداد

آهی کشید و گفت

مثل همیشه

-مگه مگه ناپدری داشتی؟

کجای کاری دختر همین ناپدری باعث بدبختیم بود!

-چی؟

بزار ادامش رو بگم تا بفهمی

باشه

روی تخت جا به جا شدم ، تا خوب ببینمش .

دلَم خیلی شور می زد!

یعنی شب

چه خبر بود؟

مادرم بی اهمیت به حال بد من بهم سرکوفت می زد!

مثل همیشه.

بالاخره زمانش رسید

آهی کشید و گفت اما کاشکی نمیرسید!

اون شب مرگ رو جلوی چشم هام دیدم

-چرا؟!!

لبخندی زد و ادامه داد

:چون برام خاستگار اومده بود

-خب اینکه بد نیست...

:آره ؛ اما اگه اون خاستگار یه پیرمرد هم سن پدربزرگت بود

هینی کشیدم و گفت

-چ...ی؟

:آره دختر ، پدرم بدون اجازه دادن به من جواب مثبت بهش داد، چون پولدار بود!

لعنت به هر چی پولدار ، لعنت .

اگه اون نیومده بود خاستگاریم زندگیم اینجوری نمیشد...

-مگه چیکارت کرد؟

باهاش ازدواج کردی

:الان میگم ؛ درست روز عروسی بود که من فرار کردم !

هه شدم عروس فراری ، اون عوضی زن داشت ، بچه داشت ، نوه داشت!

چی از جون من میخواست که باعث شد زندگیم رو نابود کنم؟

چی؟

توروخدا چی از جونم میخواست؟

زد زیر گریه

به سمتش رفتم و بغلش کردم

-مامان گریه نکن

:الهی قربونت بشم بالاخره گفتی

شدت گریش بیشتر شد!

-آروم باش فدات شم الان که گذشته

: چی گذاشته آرام؟

چی؟

هیچ میدونی بابات نگاهمم نمیکنه؟

میدونی. یه بار. دستم اتفاقی اتفاقی بهش بخوره فکر میکنه به زیبا خیانت کرده و پسم میزنه...

من تحمل ندارم

با بهت زل زدم بهش

-اما ، تو بچه ی بابا رو داری

:آره فدات شم بچه دارم اما...

بزار ادامش رو بگم .

-باشه فقط گریه نکن

:همون شب یه پسر کمکم کرد!

منم خام بودم ...

به من جا داد و خیالم واسه این راحت بود که مادرش هم باهاش بود!

عاشقش شدم!

هه اونم میگفت عاشقمه

تا ازدواج کردیم

-چ...ی؟

اره دختر من ازدواج کردم ، اما ای کاش ...

ولش کن ، یه مدت گذشت...

که فهمیدم حاملم!

تو پست خودم نمیگنجیدم

آهی کشید و گفت

: شب که اومد اخلاقش به کلی عوض شده بود!

انقدر تلخ شده بود که جرعت نکردم بهش حرفی از حاملگیم بزنم

روز ها گذشت و اخلاق امیر سرد تر شده بود ، صبح زود حسابی به خودش میرسید و میرفت

بیرون!

و شب دیر وقت میومد خونه!

گریش شدید شد ، پشتش رو نوازش کردم و گفت

: میدونی چی بیشتر زجرم می داد؟

- چی؟

از این زجر میکشیدم که لباسش بوی عطر زنونه میداد!

میدونی یعنی چی؟

یعنی خیانت ، یعنی درد ، یعنی گریه های شبونه، یعنی عشقت دیگه نمیخوادت ، یعنی کسی دیگه دوست نداره، یعنی مریم دوباره بی کس شدی ، یعنی تنهایی با یه بچه تو شکم.

هه میدونی چیه الان که فکر گریه زاری های اون موقع رو می کنم خندم میگیره!

یه شب طاقتم تموم شد زدم به سیم آخر!

بهش گفتم دلیل رفتارت چیه

میدونی چی گفت

- چی؟!

پوزخندی زد و گفت

:بهم گفت دوسم نداره!

بهم گفت برام یه هوس بودی!

بهم گفت عاشق یکی دیگست!

بهم گفت من زنی رو دوست ندارم که صبح تا غروب بشوره و بسابه و تنش بوی قرمه سبزی بده!

اینم شد همه عشقی که بهش داشتم

گفت میخواد ازم طلاق بگیره

گفتم قضیه بچه روبگم ولم نمیکنه اما دیدی چی شد؟

هه وقتی بهش گفتم گفت از کجا معلوم بچه ی من باشه!

این یعنی شکستن ، جوری من و شکست که نشه تیکه هاش رو جمع کرد همون شب از اونجا
رفتم ، رفتم دم در خونه بابام !

اما راهم ندادن !

گفتن گمشو تو دختر ما نیستی ، تو با فرارت همه چی رو خراب کردی.

اینم شد شکست دومم

تا اینکه...

همون شب ، یکی ناجیم شد ، هه میبینی از ناجی قبلیم زخم خوردم ، میترسیدم نمیخواستم
کمکم کنه ، اما اون به من گفت زشته یه زن تنها تو خیابون باشه .

اونم فهمید بی کسم ، اونم فهمید تنهام .

بهم گفت تو مراحم نیست کسی رو تنها ول کنم ، خودم بچه دارم ، خیالت راحت ...

نمیدونم چرا بهمش اعتماد کردم ، من و برد یه خونه گفت این خونه تنها بیشه ، از این به بعد مال تو

تا اینکه

یه روز فهمید من حاملم ، منم برای اینکه فکر بد نکنه ، همه چی رو گفتم.

بهم گفت باهم ازدواج کنیم!

گفت میدونم بهم حس نداری ، منم بهت احساسی ندارم ، اما میخوام یکی بشه مادر بچه هام، بچه
هام کوچیکن نمیخوام طعم بی مادری رو بکشتن.

اینطوری منم میشم پدر بچت ، قول میدم مثل یک پدر برای بچت باشم به شرطی که تو هم برای
بچه هام مثل مادرشون باشی .

چی از این بهتر بود؟

پس قبول کردم!

و شدم مادر تو و باران.

-یعنی بابا..

آره عزیزم، اما مطمئن باش بابات نگاهمم نمیکنه در حالی که من عاشقشم، از وقتی گفتن مردی، از وقتی که فهمیده بی گناهی یه کلمه حرف هم باهام نزده، منم زنم احساس دارم، اما اون اصلا من و نمیبینه...

تورو خدا من و بابات روببخش تا این عذاب لعنتی تموم شه ...

و زد زیر گریه

بغلش کردم و گفتم

-گریه نکن مامان، ازت دلخور بودم، چون فکر میکردم خوشبختی، چون...

اما الان که گذشتت رو گفتم فهمیدم چه دردی کشیدی، حتی فکر کردن به اینکه یه روزی آرمین بهم خیانت کنه هم وحشتناکه حالا سر تو هم اومده...

مگه میشه مامانم رو نبخشم

محکم بغلم کرد و شروع کرد به بوسیدن صورتم

همونجور که میخندیدم گفتم

-مامان زشته نکن

: تو که نمیدونی چقدر خوشحالم، اما اگه بابات رو میبخشیدی خوشحال تر میشدم!

چشمکی زدم و گفتم

- یعنی میگی برو بابات رو ببخش

:آره ...

اما اجبار نیست

-باشه مگه میشه تو یه چی بگی من بگم نه

با خوشحالی گفت

:یعنی میبخشی!؟

-معلومه برو صداش کن

مامان با ذوق بلند شد و از اتاق بیرون رفت ...

بعد چند دقیقه بابا اومد تو، سرش رو پایین انداخته بود

تو جام نیم خیز شدم

-بابا

سرش رو آورد بالا اما باز حرف نزد اما برق اشک رو تو چشم هاش دیدم ...

-بابا ، نمیای پیشم؟

:روم نمیشه تو صورتت نگاه کنم

باران اومد تو و با شوخی گفت

:اوا چرا؟

بابا تو هم فهمیدی نباید تو صورت آرام نگاه کرد؟

آدم نگاهش میکنه سکنه میزنه

و زد زیر خنده!

چپ چپ نگاهش کردم

باران : آماجی حقیقت تلخه

-مرض

: تو دلت

مامان بهت زده گفت

: احمد تو تو حرف زدی!؟

: مادر من مگه لال بود ، الحمد الله آرام و دید خوب شد.

چه زود بخشیدم ، بابا حرف زد اما به جز من و مامان برا بقیه انگار عادی بود ...

قرار شمال به خاطر اتفاقات اخیر کنسل شد...

امروز روز دادگاهه و برای اون رهام عوضی ، حکم صادر میکنن...

دوباره رهام اومد و اول از همه گفت

:من حرفی نمیزنم تا اون دختره نیاد ، قاضی اشاره ای کرد و گفت ترانه رو بیارن .

وقتی ترانه وارد شد با نفرت زل زدم بهش!

سرش روانداخته بود پایین و همراه پلیس های زن اومد تو

قاضی روبه رهام کرد و گفت

: اینم از ایشون لطفا ادامه بدید...

:خب خیالم راحت شد ، تا زمانی که بابام نقشه دزدی آرام رو کشید تا انتقام بگیره ، بعد از اون به

ترتیب باران و اون پسره آرمین و احمد رودزدید ، اما آرام با کارش نقشه بابام رو خراب کرد

اون خودش رو جلوی باباش انداخت و تیر خورد منم از فرصت استفاده کردم

قاضی: چیکار کردی؟

رهام سکوت کرد

نفس کلافه ای کشید:

دکتر رو خریدم ، و گفتم بگه که آرام مرده !

همه ساکت بودن .

هه

:بعد خودم بردمش خارج با شناسنامه قلبایی ، و اون جا ازدواج کردیم !

آرمین داد زد

:چی میگی عوضی ، خفه شو ، چه غلطی کردی ها؟

و به سمت رهام یورش برد که پلیس ها گرفتنش

قاضی: آقای مقدم تکرار بشه از دادگاه بیرون ت میکنم.

آرمین عصبی باشه ای گفت و نشست رو صندلی.

قاضی: ادامه بده ، چطور با شناسنامه قلبی ازدواج کردین میدونی که معتبر نیست

آره اما مجبور بودم ؛ هر بار که میخواستم بهش نزدیک شم فرار میکرد تا یه روز به جنون رسیدم
اما اون تهدیدم کرد اگه بهش نزدیک شم ، خودش رو میکشه.

به حرفش اهمیت ندادم ، فکر میکردم جرعتش رو نداره !

اما وقتی یه قدم بهش نزدیک شدم چاقو رو فرو کرد تو شکمش !

واقعا وحشت کرده بودم فوراً بردمش بیمارستان .

و برای یه کاری رفتم خونه ، وقتی برگشتم دیدم پلیس ها. دم در اتاقن ، اومدم فرار کنم که گیرم
انداختن .

و اون ها من و تحویل شما دادن، و الان اینجام.

رو کرد سمتم

: من دوست داشتمم چرا؟

چرا من و لو دادی ها چرا؟

-میدوتی چیه حالم ازت به هم میخوره ، تا اون روز به جز بیمارستان جایی نرفته بودم .

حتی ازدواجم خودت بدون من اچن کار رو کردی نمیدونم چجوری ، بدون عقد...

فقط این و بدون ازت متنفرم .

میتونم برم بیرون؟

قاضی: منتظر حکم نمیونید؟

-نه

:میتوانید برید

سریع اومدم بیرون، هوای اون جا واسم خفه بود

****یک ماه بعد****

با خوشحالی براشون دست زدم ...

امروز عروسی خواهرم بود!

خدا میدونه چقدر انتظار این روز رو کشیدیم ..

اما قلب بابا همه رو نگران کرده!

هی ایشالله پیدا میکنیم براش...

به باران خیره شدم .

خدا میدونه با اون لباس عروس سفید رنگ چقدر زیبا شده بودو چقدر خوشحال ...

هی اون عروسی کجا این عروسی...

با خوشحالی براش دست میزدم و کل میکشیدم مامان هم همراهیم میکرد.

محکم بغلش کردم .

-خوشبخت بشی

با بغض نگام کرد و گفت

:یه جوری میگی انگار نمیشم ، من میترسم میفهمی؟

-باز جو گیر شدی؟

:والا چی بگم میگن آدم و برق بگیره جو نگیره .

-باشه حالا برقگیر

:کوفته

مامان : باز افتادین به جون هم؟

بعضی موقع ها شک میکنم شما با هم خواهرین.

-ا مامان

مامان : یامان ، بیا بغلم ببینم

خلاصه با بقل و خداحافظی ها باران رو راهی خوش کردیم ، هی اونم رفت سر خونه زندگیش

به سقف اتاقم خیره شدم، یعنی روزی میرسه که من و آرمین به هم برسیم؟

یعنی روزی میرسه که مال هم شیم؟

یعنی...

و هزار سوال بی جواب دیگه

اخه چطور ممکنه ؟

من بعد روز دادگاه دیگه آرمین رو ندیدم!

ذهنم رفت سمت حکم قاضی ...

حکمی که دلم رو سوزوند ، حکمی که براش سخت بود...

اون جوون بود ، با هزار آرزو...

اما خودش باعث همه چی شد ...

پنج سال هبس و اعدام براش سخت نبود؟...

حتی فکرش هم وحشتناکه ، اما مقصر همشون خودشه ...

نمیدونم چرا ؟

با این بلا ها...

با این مصیبت ها...

باز هم دلم براش میسوزه !

باز هم نگرانشم...!

اگه اون خلاف نکرده بود..

اگه یه دختر جوون رو نخریده بود ...

اگه پول نداشت ...

نمیتونست کسی رو با پول بخره ...

لعنت به پول ...

لعنت به کسانی که فکر میکنند پول همه چیزه...

آخه چرا؟

چرا اینطور شد؟!

چرا زندگیم این جور شد؟

چرا ...

زندگی پر از فراز و نشیبه

پر از پستی و بلندی

پر از امتحان

پر از مسئله و سوال های بی جواب...

پر موجودات و خلقت های پروردگار ...

پر از احساس ؛ عشق ، نفرت ، تنفر ، درد ناراحتی ، خنده ، گریه ، حتی احساس گرسنگی و سیری

...

پر از امتحان های خدا

و ما باید از این امتحان ها سربلند بیرون بیایم ...

فقط کافیه خدا رو باور داشته باشی ، و بهش اعتقاد ، اعتماد

میگن چرا آدم های خوب زود میمیرن ...؟

چون خدا گفته

هر کس مرا بخواهد ، مرا می یابد ...

و هر کس مرا یافت ، مرا شناخت...

و هر کس که مرا شناخت ، دوستم می دارد...

و هر کس مرا دوست بدارد ، عاشقم می شود ...

و هر کس عاشقم شد ، عاشقش می شوم ...

و هر کس عاشقش شدم ، او را می کشم!..

و هر کس تو را کشتم ، پس دیه اش بر من واجب است...

و هر کس دیه اش بر من واجب است ، خودم دیه او هستم...

خدایا یعنی من و دوست نداری؟

اکه دوستم داشتی من و میاوردی پیش خودت ، خستم ...

خسته از همه چی ...

دیگه بارانی نیست که باهاش درد و دل کنم ...

دیگه مامان قوی و صبوری ندارم محرم اصرار دلم شه ...

چون اون از من زخم خورده تره!..

طاقتم تموم شده چون همه به عشقشون رسیدن جز من ...

سرم درد میکنه از این فکر و خیال

پس ..

چشم هام رو بستم و زیر لب گفتم

:خودم رو به تو میسپارم .

دو روز بعد

بی حوصله روی تخت خوابیده بودم و تکون میخوردم.

با صدای اس ام اس گوشی ، نفس کلافه ای کشیدم ، بدون اینکه نگاه کنم . با دستم دنبال گوشیم گشتم که تق گوشی افتاد زمین!

کلافه بلند شدم و به جنازه گوشیم نگاه کردم.

جیغ

-وای مامان گوشیم!

گوشی نازنینم خورد و خاکشیر شد اه .

دست به کمر به شاهکارم نگاه می کردم که یهو یکی عین چی اومد تو ...

: سلام بر خواهر خلم ، ببین کی اینجاست

_وای خدا گفتم دو روزه رفتی از دستت راحت شدم!

:کوفت اورانگوتان ، چشم سفید گوشیت چرا پودر شده؟

داغ دلم تازه شد.

غم زده به گوشیم نگاه کردم

- هیچی گوشیم ترکید

:به سوال وقتی افتاد نگاه کردی روشن میشه یا نه ؟

یا مثل جزامیا نگاهی کردی؟

یه نگاه بهش کردم که تا تهش رفت

فقط بگم خاک خاک تو

_درد برادرم

: من داشتم

:نه من داشتمش

باران ذوق زده به باراد نگاه کرد

:ای جونم ، داداشی کجا بودی تا حالا؟

نمیگی آبجیت دو روزه عروسی کرده مردست زندست

:نه که تو میپرسی!؟

:پس الان اینجا چیکار می کنم؟

داد زدم

_بسه!

گوشی من پوکیده شما با هم کلکل میکنید!؟

باران و باراد باهم

:به من چه

و یه نگاه به هم کردن و زدن زیر خنده.

هم خندم گرفته بود هم گریه!

_من گوشیم و میخوام.

:خرس گنده بگو شوهرت واست بخره

_من شوهر دارم؟

:پس آرمین چیه؟

تا اسم آرمین رو شنیدم پنجر شده بهش نگاه کردم ، که باز تا تهش خوند.

اومد کنارم مثلا دلداریم بده .

باراد هم انگار اومده بود سینما!

:آخه آجی خر من...

همه شوهر کردن تو موندی ، آخه .

بعد روبه باراد کرد

:باراد

:ها

:ها چیه بی ادب

:بگو

متفکر به من نگاه کرد و روکرد به باراد و گفت

:یه بویی نمیاد؟

:کار خودته

:بی ادب ، منظورم بوی ترشیدگیه ..

داشتم لاشه گوشیم رو جمع می کردم که با حرفش محکم پرت کردم سمتش .

_بیشعور

زبونش رو تا ته برام در آورد و نچ نچی کرد و گفت

:حداقل به لاشش رحم کن

باراد : راست میگی باران الان که فکر میکنم بوی ترشیدگی میاد.

-بار...اد

:اوا خاک عالم من رفتم .

و دست باران و گرفت و از اتاق زد بیرون

به گوشی جدیدم نگاه کردم ، باران با دیدن گوشیم با چشم های گرد شده به من نگاه کرد!

-چته؟

با بهت گفت

:این گوشیه؟!

-پ ن پ

پ چرا این شکلیه ؟

-چه شکلی؟

:شبيه قوطی کبريته

- کوفت ...

بابا بعدا برام میخره

همه مثل شوهر تو پولدار نیستن که .

آهی کشید و گفت

: یعنی انقدر وعضمون بد بود ؟

- کجای کاری باران جون ، من حتی به خاطر پول عمل بابا مجبور شدم خدمتکار بشم

داد زد

:چ...ی؟

اون کی بود؟

چطوری؟

-آرمین

آ..خه چرا!؟

-خودم هنوز دلیلش رو نفهمیدم!

وللش

:چرا گوشیت شکست؟

-یکی بهم اس زد اومدم بر...

:چیشد

با بهت به اس ام اس نگاه کردم ، یه لحظه از خوشحالی جیغ کشیدم!

با جیغ من باران یک متر پرید هوا، ک با دیدنش زدم زیر خنده.

درد کوفت مرض بیشعور سکتتم دادی ...!

-به من چه ، بیا اس آرمین و ببین

وای بده ببینم .

گوشی و دادم دستش

ای جونم بچم عاشقه ...

-کوفت

: تو دلت

-درد

:تو مخت

-مرض

:تو یجات

-هن!

با دیدن قیافم زد زیر خنده

:چیه خو دیدم جای دیگه نیست گفتم بگم یه جا خودت کشفش کنی!

مگه بد کردم!؟

-هر وقت کشفش کردی به منم بگو

بلند شدم و به سمت حال رفتم

الان یک مدته اومدیم خونه مامان و بابا

باران اینا هم اون یکی خونه زندگی میکنن ، البته دو روزه

به اس ام اس آرمین نگاه کردم

:عشق زیبایت ...

البته اگه عشق تو باشی ...

عشق خوشبختی میاره....

البته اگه تو همرام باشی ...

به امید روز های خوب با هم بودن....

آرام از اتاق اومد بیرون ، و کنارم نشست ...

:خودمونیما چه زود وا داد

_کوفت ، خوبه خودت شاهد بودی تا اعتراف کنه عاشقمه چه زجری کشیدم !

متفکر نگام کرد ، یهو زد زیر خنده

-چته!؟

:هیچی یاد اولین دیدارتون افتادم

با گفتن حرفش زدم زیر خنده

-عجب روزی بودا حسابی گلی شدیم!

یاد اولین دیدارمون افتادم ، که با ماشینش حسابی گلیمون کرد و از بس مغرور بود به جای اینکه
ما تلبار باشیم آرمین تلبار بود!

-مامان ...

مامان...

تلفن!

:خودت جواب بده دیگه

-کی با من کار داره اخه ، مامان دلم درد میکنه!

:همونطور که به سمت تلفن میرفت گفت

:نبات بخور

با غر غر گفتم:

_زندگی ما هم شده قلم چی ...!

دلم درد میکنه !

نبات بخور...

سرم درد میکنه!

نبات بخور....

حالم خوب نیست!

نبات بخور...

چی؟

نبات...

کجا؟

نبات...

اه خسته شدم

انقدر غر نزن دختر تا جواب بدم

الو:

بله خودمم بفرمایید

حتما تشریف بیارید

بله ساعت چند تشریف میارید

نه بابا مراحمید

حتما خدائگهدار

_مامان کی بود؟؟

خانم مقدم

-برای چی زنگ زده بود؟! -

چشم غره ای رفت و گفت

:ذوق نکن برای خاستگاریت زنگ زده بود ، گفت امشب میان خونمون

-والا قبلنا زنگ میزدن میگفتن بیا خونمون ، الان زنگ میزنن میگن داریم میایم خونتون!

: کمتر بلبل زبونی کن

زبونم رو در آوردم و گفتم

-کمال همنشینه

:همنشینتم حتما منم نه!؟

-نه...

من غلط بکنم شمارو هم نشین خودم ببینم

:پس الان من اینجا چیکار می کنم؟

با کلافگی نالیدم

-مامان!

:کوفت مامان

-تو د...

چپ چپ نگام کرد و گفت

:نشیدم چیزی گفتم

:کی؟

من!؟

اشتباه میکنی

خندید و گفت

دختر جون هنوز پیر نشدما!

رفتم سمتش لپش رو کشیدم و گفت

-تو که مامان جوون خودمی

:پشت گوش هام مخملیه؟

-نه ، گوشتیه

: اینم اپدیت شد!

لحنش انقدر بامزه بود که به خنده افتادم

:دل دردت چی شد؟

-خوب شد

:دیدي گفتم نبات بخور خوب میشه

-نه ندیدم شنیدم

سرم رو کردم تو گوشي ، که یهو یه چی محکم خورد تو سرم!

آیی سرم ، سرم رو آوردم بالا که مامان رو ملاقه به دست دیدم!

:کارت به جایی رسیده که برا من زبون در آوردی؟!

-ا مامان...

**

روبروی کمد لباس هام و ایستادم و دنبال لباس گشتم ، یکدفعه چشمم به یه لباس سفید رنگ خورد .

سریع برداشتمش ، اوم یکم کوتاهه بالای زانوعه اما با ساپورت حل میشه.

اما باید از مامان نظر بگیرم ، پس سریع رفتم سمت در و قفلش کردم که کسی سر خود وارد نشه
آبروم بره!

سریع لباس هام رودرآوردم و لباس سفید رو پوشید [عکسش رو میزارم کانال]
بعد پوشیدنش تو آینه به خودم نگاه کردم.

- اوم خوبه...

روم و کردم اون ور که تخت رو به هم ریخته دیدم!

ای خدا!

شروع کردم به مرتب کردن تخت ، وقتی مرتب شد دوباره خودم رو تو آینه نگاه کردم و به سمت در اتاقم رفتم ، درو که باز کردم شروع کردم به صدا کردن مامان

-مامان ، مامی، مام ور آر یو

_____مامان

: ها چته صدات رو انداختی رو سرت ؟

-ببین او جل شدم

:چی چی ش...:

با دیدنم ماتش برد و لبخندی رو لبش نشست ولی یک دفعه اخم کرد

: کوتاه نیست ، پاهات معلومه

خودم و مظلوم کردم و گفتم

- ساپورت میپوشم مامانی

:باشه باشه خر شدم

-امامان

:انقدر ااا نکن برو زود ساق بیوش ، اما قبلش از خودت با لباس عکس بگیر بفرست برا باران من و کشت .

هی میگه به آرام بگو با لباس عکس بندازه ببینم من خوشگل شدم یا اون

-معلومه دیگه من

:برو ببینم پرو

سریع دویدم سمت اتاقم روبروی آینه و ایستادم ، و از خودم چند تا عکس گرفتم.

و در اخر دوتاش رو انتخاب کردم و بعد ویرایش دادن و طرحدادنش رفتم موبوگرام ؛ بعد چک کردن ، سریع رفتم پی وی باران دیدم آفلاینه ، عیب نداره عکس رو براش فرستادم بعد گفتن چند تا نت خره و فرستادن عکس اتصال دادم رو خاموش کردم.

داشتم ساپورت تم رو میپوشیدم که زنگ رو زدن

آرام برو در و باز کن باران و آرسین اومدن

–باشه ، باشه الان میرم

سریع به سمت در دویدم و در رو باز کردم همون لحظه باران با جیغ وارد شد!

بیشعور الاغ گوشی گرفتی به من نگفتی کی قوطی کبیریت رو عوض کردی؟

–آروم آروم ، اول سلام ، دوم خوبی؟

سوم آره گوشی رو بابا برام گرفت گفت بعدا بهتر برام میخره

کوفتت بشه

–مرسی عزیزم

خواهش

پرو:

به حالت لاتی گفت

خودتی

حالا میزارن پیام تو

–آخ ببخشید بفرمایید شرمنده

دشمنت شرمنده، مگه زن من مهلت میده

آرسین!؟

جونم خانومم؟

چیزی گفتی؟

نه نه من غلط بکنم

خوبه

– خنده ای کردم و گفتم بیاین تو دیگه

اگه اجازه بدی میام

– باران!

باشه باشه ، من برم لباسم رو عوض کنم ، راستی بعد شام میریم شهر بازی

– چی؟

همون که شنفتی ، برای قلب بابا خوبه ، حال و هواش عوض میشه.

– راست میگی ، اما هیجان؟

براش ضرر داره اما نمیخواد سوار شه که!

– خیالم راحت شد

شال میزاری دیگه؟

–اره این کفش مشکیه هم عوض میکنم ، کلا سفید میپوشم

اره همون صندل سفید پارسال روپوش با اون شال حریر سفید که نوار های طلایی داشت .

–قربونت بشم من ، من برم بیوشم

پس من چی؟

–تو هم با من بیا

باشه

با هم به سمت اتاق رفتیم ، و با مسخره بازی های باران وارد شدیم

:خب خب ، چشم هات رو درویش کن

-باشه بابا نمیخورمت که!

:از کجا معلوم؟

با اعتراض گفتم

-باران!!

:باشه بابا

پشتم رو کردم بهش ، کفشم رو درآوردم و بدون نگاه کردن بهش رفتم سمت کمد ، بسریع
کفشم رو برداشتم و پام کردم .

بعد پوشیدن کفشم شالم رو از دراور برداشتم .

:خوشگل شدم؟

به سمتش برگشتم با دیدنش لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست.

شلوار چرم پوشیده بود با یه تاپ مشکی که روش یه کت سفید بلند میخورد و پوشیده میشد ، با
صندل مشکی.

-عالی

:پرتغالی

-خخخ

:من و شوهرم ست کردیم

-اصلا توجه نکردم

:خاک خواهرم خاک

یک دفعه صدای آیفون اومد

-برو در و باز کن

:چرا من تو برو باز کن

-روحرف بزرگترت حرف نزن

:باشه تنبل جان

-خودتی

همونجور که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت

:آرمین جونته

با اومدن اسم آرمین گر گرفتم ، وای الان میبینمش؟

چجوری باهاش روبرو شم ؟

سوتی ندم یک وقت

:وای آرام شالم رو بده

-کجاست ؟

:روی تخت

سریع شالش رواز روی تخت برداشتم و رفتم هال

-بیا

مرسی ، دروباز نکردم زیر پاشون علف سبز شد

-عیب نداره

چشم غره ای رفت و گفت

:خودت بودی همین رو میگفتی؟

-نچ

:پس زر نزن

-باشه

:اذیتش نکن باران

:وای درو باز نکردم و سریع به سمت آیفون دیوید

-انگار چند کیلومتر راهه

:یک متر

-پرو

:خودتی

_از اون جا صدام رو میشنوی؟

:مگه گرم

آرسین به سمتم اومد و گفت

:به نظرت یقه لباسش یکم باز نیست؟

-نه ، الان نگاه کن شالش قشنگ پوشونده گردنش رو

بعد اگه شالش بیفته

-آرسین جان نگران نباش باران بیشتر از تو دقت میکنه .

میدونم غیرتی شدی اما چیز مهمی نیست .

اما اگه دیدی زیاد تودیده بگو عوضش کنه چون هنوز خیلی از لباساش اینجان .

: اوکی

با حالت زاری گفتم

_تو هم شدی باران دوم!

:چطور!

-من از انگلیسی بدم میاد !

:حالا چی گفتم مگه

یکم به لباسش نگاه کردم این کجاش با باران ست کرده بود؟!

شلوار چرم پوشیده بود با یه بلیز مشکی روش کت چرم پوشیده بود.

اگه بلیز مشکی میپوشید ست میشد یا کت سفید .

نه نه اصلا رنگین کمونه مگه؟!

عیب نداره حالا

اصلا چرا من امروز به لباس بقیه اهمیت میدم؟

اما خدایی کیف میده ها!

با صدای احوالپرسی به سمت در رفتم

بعد سلام و احوالپرسی با آقای مقدم و مامان مهتاب و آرمین همگی به سمت حال رفتن

:آرام یه شربتی چیزی بیار مادر از گرما هلاک شدن

مهتاب: نه بابا زحمت نکش آرام جان

-چه زحمتی الان میارم

سریع به سمت آشپزخونه رفتم ولی قبلش به نگاه به آرمین کردم ، دلم برات تنگ شده بود نامرد

سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم از سرم بره بیرون.

لیوان هاروبرداشتم و به سمت هال رفتم جوری که معلوم نشم شروع کردم به شمارش .

وقتی شمردم تموم شد به تعداد لیوان ها رو برداشتم و شربت درست کردم دیگه مراحل شربت

درست کردن رو نباید بگم که!

خداروشکر از وقتی بابا تو شرکت بابای آرمین کار میکنه وضعمون بهتر شده ، باراد هم با دوست

هاش دارن شرکت میزنن با پولی که وقتی خارج بوده پس انداز کرده ، و الان به خاطر همین

موضوع نیومده ، اما قول داده که بیاد.

آروم آروم به سمت هال رفتم و شروع کردم به تعارف کردن شربت .

به آرمین که رسیدم ، دیدم بر نمیداره!

اصلا حواسش نبود.

- آقا آرمین

از کلمه آقا خندم گرفت

یکدفعه هول بلند شد جوری که به من خورد! و سینی شربت..

صدای هین گفتن آرام ومامان و بقیه اومد

باران سریع بلند کرد وبا دیدن لباسم زد زیر خنده ، آرسین هم آرمین روبلند کرد

به حالت زاری گفتم

-کوفت بیشعور بین لباسم چیشدا!

:شرمنده آرام خانم حواسم نبود!

عصبی نگاهش کردم

آرام هیچی نشده تا ۱۰ بشمار و سعی کن خونسردیت رو حفظ کنی

یک ، دو ، سه ، چهار....

وقتی به ده رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم

-اشکالی نداره

:وای شرمنده آرام جون

-اشکالی نداره مهتاب جون پیش میاد

باران:برو لباست و عوض کن

-باشه

با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم ، درو کمد رو به شدت باز کردم ، که یه لباس مجلسی بلند که رنگ خاصی داشت شبیه بنفش بود وسط سینه هاش خردلی بود فکر کنم! بعد یه کت طرح ریز ترکیب بنفش و سفید، والا من رنگ شناس خوبی نیستم فقط سفید مشکی رو به زور میتونم تشخیص بدم!

سریع برداشتمش و تنم کردم ، خوبه از قبلی پوشیده تر بود.

خب خب دیگه برم .

برم؟

این دیگه چه سوالیه برم دیگه!

سریع در اتاق رو باز کردم

خب خب خانواده گرام رو نگاه!

باران که داره از خنده منفجر میشه!

آرسین سرخ شده از خنده!

آرمین چشاش به قول مامان لوچ شده!

بابا چشماش گرد شده!

مامان با بهت به افق خیره شده!

مامان مهتاب که زیر شال داره به فنا میره!

آقای مقدمم که هی دستش رو میکشه رو لبش!

وا اینا چشونه!

با صدای آهنگ چشم هام گرد تر شد!

ج...ان این دیگه چه آهنگیه؟

فکر کنم زنگه!

اره زنگ موبایله!

یه موبایل داره زنگ میخوره!

خاک تو سر سلیقه کسی که این زنگ رو گذاشته رو گوشیش!

من یه پرندم آرزو دارم تو یارم باشی ...

البته مسخرش کرده بودن ...

دیگه ادامش و ولش

-وا کی این زنگ رو گذاشته رو گوشیش؟

چه سلیقه بده؟

با دیدن من نتونستن خوددار باشن و همه زدن زیر خنده!

اینا چشونه؟!...

یکم دیگه به موبایل دقت کردم.

وای خدا این موبایل که...

اصلا این آهنگ این شکلی نبود که!

این هیچی کی زنگش رو عوض کرد...؟!!

وای آبروم رفت

باران با دیدنم نتونست تحمل کنه و گفت

: آ...ر...ا...م...خ...دا...ن...ک...ش...ت...ت...!

_این گوشی منه؟

آرمین با خنده گفت : پ ن پ عمم

-جون عمت من آهنگ زنگم این نبود!

:کوجه علی چپ بم بسته آرام جون من رفته برگرد

-باران میکشمت...

و دویدم دنبال باران ، باران هم که دید من دنبالشم شروع کرد به دویدن

-مگه دستم بهت نرسه!

زبونش و در آورد و گفت

:عمرا برسه .

یکدفعه با مخ رفت تو در

و باعث منفجر شدن همه ...!

همون لحظه باراد اومد تو...

و همانا پاش گیر کرد به باران و همانا...

با مخ یکی شد تو دیوار و باز شلیک همه رفت هوا...

- عزیزم حالا من و مسخره میکردي؟

: اه اه غلط کردم ، از بچگی هر وقت بهت خندیدم یه بلایی سرم میومد

باراد : وای تروخدا نگو ...

یه بار میز تنیس افتاد رو پام!

- کار خودم بود..

داد زد

:چی؟

- کار خودم بود

:پس کار تو بود آره؟!

-اوهوم

یک دفعه از جاش بلند شد و شروع کرد به دنبال کردنم

همونجور که میدویدم گفتم

-باراد این خونه در کل صد و بیست متره مگه چقدر جا داره واسه دو؟

همونجور که نفس نفس میزد و ایستاد

: بالاخره که من حساب تو رو می رسم

:

زبونم رو تا ته براش در آوردم و به دو ادامه دادم...

ولی اصلا به جلوم نگاه نمی‌کردم!

ج همش بر می‌گشتم و باراد رو میدیدمکه یک دفعه...

چشمتون روز بد نبینه!

با مخ رفتم بغل یکی!...

اروم سرم روبلند کردم که چهره سرخ شده آرمین رو دیدم...

وای الهی بچم میخنده چه ناز میشه!

یدونه محکم کوبیدم تو سرم

تا این فکر وخیال ها از سرم بره...

که دوباره شلیک خنده هوا رفت

و من از خجالت تو بغل آرمین مچاله شدم.

:عروس گلم خجالت نداره که اول اخرش عروس خودمی

دروغ نگم بهتره ، والا من که آدمدروغ گویی نیستم...

با این حرف مهتاب جون کارخونه قند سازی تو دلم ساختم...

سریع از بغل آرمین اومدم بیرون و سر به زیر نشستم رومبل.

و همش باراد و آرام سر به سرم میزاشتن ..

یک دفعه با حرف آقای مقدم همه ساکت شدن و جو شاد از بین رفت!

خب حالا که همه اینجا جمع شدیم میخوام آرام و آرمین به هم برسند البته با اجازه ی آقا حامد،
میدونم پسرم کار بدی کرد اول به خاطر مجازات پول عمل حامد رو داد تا آرام خدمتکارش شه!

اما من تا مطلع شدم به حامد گفتم...

بابا...؟!؟

چی پس فکر کردی از کجا فهمیدن؟

نمیدونستم از موقعیت تو بیمارستان من سو استفاده میکنی مگر نه...

بگذریم ، حالا که این دو تا جَوون هم و میخوان من به سنت پیامبر آرام رو برای پسرم آرمین
خواستگاری میکنم...

من که کلا تو هنگ بودم !

اما آرمین نیشش عین چی باز بود...

من مخالفتی ندارم ، از اول این بچه ها قسمت هم بودن .

مامان مهتاب: پس اگه مخالفتی ندارین جَوون ها برن حرف بزنی بعد طبق قولی که دادیم
ببریمشون شهر بازی.

با اومدن اسم شهر بازی باران جیغی کشید که همه نگاهش کردن...

مثل بچه ها گفت

چی خوب شهر بازی دوست دارم

انقدر لحنش بامزه بود که همه به خنده افتادن...

شما چرا هنوز نشستین برید دیگه!

آرامجان آرمین به اتاقت راهنمایی کن البته خودش راه و باید به تو نشون بده

باز هم همه زدن زیر خنده و صورت من سرخ شد...

آروم از روی مبل بلند شدم و به آرمین اشاره کردم ...

وقتی رسیدیم در اتاق و باز کردم و اشاره کردم بیاد تو...

وقتی اومد تو سریع بهش توپیدم

-نقشه تو بود نه ؟

من میدونم باهات چیکار کنم به من میگن آ...

با کاری که کرد چشم هام قد توپ بسکتبال شد...!

سریع دستم و گذاشتم رو لبم

چشمکی زد و گفت

:بقیش واسه بعد ...

جیغی از حرص کشیدم و نشستم رو تخت

:باشه قهر نکن دیگه ، بیا بریم بله و بگو خودت و خلاص کن

چرا فکر کردی من بله رو میگم ها؟!

:خانم این کلکت قدیمی شده ...

تو خاستگاری قبلی این کار و کردی...

به حالت قهر روم و ازش برگردوندم ، خلاصه با نازکشی های آقا بالاخره تصمیم گرفتم بله رو بگم
....

آرام بخوای ناز کنی بگی بعدا جواب میدم ، من میدونم با تو...

-باشه باشه من و نزن

من غلط بکنم

-معلومه

مردم زن دارن ما هم زن داریم

-آرمین...!

:باشه باشه من تسلیم...

دستم و گرفت و گفت

:بریم؟

-بریم

با هم از اتاق خارج شدیم و به سمت حال رفتیم همه نگاه ها به دست های قفل شده ما افتاد ...

یکدفعه مهتاب جون گفت :مبارکه

بعد شروع کرد به کل کشیدن...

بعد از تبریک و...

باران خانم گفت

: بریم شهربازی دیگه

چه عجولی تو

بابا:

بابا لبخندی زد و گفت

خب من یه خبر براتون دارم

-چی؟! -

بزار حرفم رو بزخم دختر

-چشم

بی بلا، خب همه میدونین که قلب من مشکل داشت و آرام هم تو این مشکل سهیم شده ...

شکر خدا ظهر بهم از بیمارستان زنگ زدن گفتن پیام بیمارستان

وقتی رفتم گفتن یه قلب برام پیدا شده ...

و باید از فردا برم بستریم کنن تا آزمایش ها انجام بشه و اکه قلب مناسب بود پیوند انجام بشه

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت ، هیچ کدوممون از خوشحالی حرفی نمیتونستیم بزنینم

خدایا شکرت

همونجور که به کمد نگاه میکردم ، با خودم آهنگ میخوندم ...!

بالاخره یه مانتو بلند راه راه مشکی سفید با شلوار و کفش و شال مشکی پیدا کردم سریع

پوشیدم (تو کانال گذاشتم)

کیفم و برداشتم و گوشیم و گذاشتم توش و از خونه زدم بیرون ...

چهار ماه بعد

امروز روز عروسیمه!

بالاخره بابا عمل شد و قرار عروسی گذاشتیم ...

انقدر خوشحال بودم که حد نداشت

با صدای مژده جون دوست مامانم سرم و بلند کردم ...

عزیزم عین ماه شدی بلند شو شنلت و بیوش تا آقا داماد بیاد

-چشم

بی بلا:

و بعد با خنده گفت نمیخواهی خودت و ببینی؟

لبخندی زدم و گفتم

- ساده آرایش کردین دیگه؟

آره تا جایی که تونستم

بعد هم رفت و من و تنها گذلشت تا خودم و ببینم...

همونجور که گفته بودم ساده آرایشم کرده بود

نه گذاشتم رژ بزنه نه چیزی!

بدبخت از دستم شاکی شده بود...

چه دلیلی داشت یه عالمه کرم و ... خالی کنم رو خودم؟!

لباس عروسم دکلمه سفید بود و به جای تاج از گل استفاده مرده بود مه خیلی خوشم اومد (تو کانال گذاشتم)

با صدا زخم که آرمین اومده شنلم رو به کمک باران پوشیدم و به باران خیره شدم

یه لباس بلند سفید پوشیده بود که مطمئناً بودم پشتش باز بود

از شالش موهای بلندش زده بود بیرون...

با ایمکه شایان موهایش و بریده بود اما الان پر پشت تر و بلند تر شده بود...

و با آرایش ملایمی که کرده بود عین ماه شده بود

با لبخند دستم و گرفت و کمکم کرد که از آرایشگاه خارج بشم ...

از اونجایی که پول آرایشگاه حساب شده بود

آرمین منتظر به بی ام و سفیدش تکیه داده بود

با دیدن من لبخندی زد و به سمتم و اومد

با لبخند بهش خیره شدم

کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و....

مثل بیشتر دامادها

در گوشم گفت

خوشگل شدی

و دسته گل رو داد دستم

-تو هم خوشگل شدی

لبخندی زد که چال گونش معلوم شد ، و دل من برای چال گونش ضعف رفت.

بالاخره بعد از عکس گرفتن تو آتلیه و به تالار رفتیم

اصلا نفهمیدم می عروسی تموم شد کی ما رو به خونمون همراهی کردن و از کی تو بغل مامان
گریه میکردم

اه بسه دیگه بیا بغل من

و با دو اومد بپره بغلم که داد آرسین دراومد

همه با چشم های گشاد شده نگاش میکردیم

آرسین : خب چیزه ...

اه چطوری بگم؟

_آرسین چیشده؟

آرسین سرش رو انداخت پایین و گفت

من دارم بابا میشم ...

باران مامان

تا این و گفت مامان باران و بقل کرد و هی بوش میداد و قربون صدقش میرفت...

وای یعنی من دارم خاله میشم !؟

وای باورم همیشه سریع با لباس عروسم به سمت باران پرواز کردم و...

بماند چقدر بدبخت خجالت کشید

بعد از خداحافظی با بقیه به سمت خونه ای که از امشب خونه من و آرمین بود رفتیم...

آرمین در و باز کرد و اشاره کرد برم تو

باورم همیشه مال هم شدیم!

-منم

با لبخند به سمتم اومد و بغلم کرد

:تا آخر عمر مال همیم ...

پنج سال بعد

الان پنج سال از ازدواج من و آرمین میگذره ، من بالاخره خاله شدم، خاله یه دختر کوچولو ناز و خوشگل ...

باران به یاد مامان رز اسمش رو رز گذاشت ...

اما خودم هیچ وقت بچه دار نشدم !

آرمین با این حال من و تنها نداشت و ذره ای از عشقش به من کم نشد و الان یه پسر کوچولو ناز به اسم سپهر داریم یه پسر کوچولو که چشم های مشکی براقش دل همه میلرزونه ، با اینکه بچه خودمون نیست و از پرورشگاه گرفتیمش، اما مثل پسر خودمونه مگه حتما باید هم خونت باشه !؟

از زندگیم رازیم ، و بارها خدا رو بابت چیزهایی که به من داده و حتی نداده شکر میکنم

خدایا شکر!

پایان...

کلام آخر این رمان

از تک تک همتون ممنونم که با حضور گرمتون به من شوق تو نوشتن رمان دادین ...

از آقای غلامی و سوگل عزیزم نهایت تشکر و دارم که این امکان رو به من و دیگر نویسندگان
دادن که قلم خودمون رو محک بزنینم

از دوست های گلم مهشید و نیلوفر عزیزتر از جونم خیلی ممنونم که به من همیشه قوت قلب
میدادن

و از شما دوست های عزیز هم ممنونم که رمان من و رو خوندین

این اولین رمان من بود و اشکالات زیادی مسلما داره و امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشید!

رمان دوم من به اسم تاریکی سرنوشت و حتما بخونید

شما رو به خدای بزرگ میسپارم

شروع رمان : ۱/۴/۱۳۹۶

پایان رمان : ۲۳/۵/۱۳۹۶

یا حق

تاریکی_سرنوشت

به قلم: ملیکا حمیدی مقدم

عضو انجمن رمان های عاشقانه

بسم الله الرحمن الرحيم

چه کنم از دست تقدیر!؟

چه کنم از دست این روزگار غریب!؟

ای یار بگو چه کنم!؟

ای دوست یارم دست در دست معشوقش قدم میزند تو بگو چه کنم!؟

ای خدا دوست هم درگیر یارش است ..

حالا من ماندم و تو ...

من ماندم و بی کسی...

*

خلاصه رمان تاریکی سرنوشت:

داستان درمورد دختری زخم دیدست دختری که تو سن کم عاشق میشه..

تو عالم بچگی دل میبنده به کسی که خیلی وقته دلش رو به کس دیگه ای داده!

و میدونی سخت ترین جاش کجاست؟

اونجاش که عشقش دست تو دست دختری میاد جلوه‌مه و اجازه ازدواجشون رو میخواد ...

حالا بعد چند سال دختر قصه ما بزرگ شده ...

نه زیبایی آنچنانی داره نه پولداره نه چیز دیگه

یه دختر کاملا معمولی ...

درست مثل من

درست مثل تو

کی میدونه پشت چهره خندون این دختر چی میگذره؟

کی میدونه کسی که همه دلک خانواده صداس میزنن چه غمی تو دلش داره؟..

دختر قصه ما پرستاری خونده و پرستار یه نفر میشه ...

آیا کسی میتونه دل دختر داستان ما رو بدست بیاره!؟

پایان خوش

ژانر: طنز_غمگین_عاشقانه

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com